

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه : بابایی، رقیه، ۱۳۶۸ -  
عنوان و نام پدیدآور : سفریه قلعه خورشید/ نویسنده رقیه بابایی.  
مشخصات نشر: قم: کتاب چمکران، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ۱۵۶ ص: ۲۱×۱۴ س.م.  
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳۶۴-۲-۲  
وضعیت فهرست نویسی : فیبا  
موضوع : داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴  
Young adult fiction, Persian -- ۲۰th century  
رده بندی کنگره : PIR۸۳۳۵  
رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی : ۶۰۷۴۷۳۴

این ذره عشق جاری شده بر صفحات را مدیون  
صبور استادم و مهربان همسرم هستم. ابتدا تقدیم  
به آن‌ها، تا از جانب ایشان پیشکشی باشد خدمت  
حضرت بقیه الله الاعظم که آخرین حجت خداوند  
است بر زمین و این کلمات به عشق حضرتش و  
عشاقش کنار هم گرد آمده‌اند.

## سفر به قلعه خورشید

### رقیه بابایی

این کتاب نوشته شده  
بر اساس واقعیت  
و به کمک خیال.  
گرچه نویسنده در دل و ذهنش  
همه را واقعیت پنداشته است!

## سفر به قلعه خورشید

نویسنده: رقیه بابایی چاپ: اول، بهار ۱۳۹۹، -----

ناشر: انتشارات کتاب جمکران شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

طرح جلد: -----

ketabejamkaran.ir  
jamkaran.ir

@ketabejamkaran   
t.me/jamkaranbook 

دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قم، خیابان شهید  
فاطمی، کوچه ۲۸، پلاک ۶، انتشارات کتاب  
جمکران، تلفن تماس: ۰۲۵۳۷۷۳۲۲۱۳، کدپستی:  
۳۷۱۵۶۶۶۴۳



## مدینه

آسمان تاریک شده بود و هیچ ماه و ستاره‌ای نداشت. سحاب بعد از گذر از کوچه‌های باریک به در بزرگ و چوبی قصر رسیده بود. داشت به آن نگاه می‌کرد که در با صدایی آهسته باز شد. با شنل بلند روی شانهاش و کتاب بزرگ در دستش وارد قصر شد. در راهروی سنگی فقط صدای پای او می‌آمد، که هرچه جلوتر می‌رفت تاریک‌تر می‌شد و طولانی‌تر. صدای تپش قلبش در گوشش می‌پیچید. گاهی صدای بال زدن چیزی از کنارش می‌گذشت اما او آن‌قدر ترسیده بود که حتی جرئت نمی‌کرد سرش را بالا بیاورد و به آن‌ها نگاه کند. یک‌دفعه چیزی مثل شبخ در کنارش ظاهر شد و مچ دستش را گرفت. سحاب جیغ می‌کشید و می‌خواست دستش را از او جدا کند اما نه صدایش از گلویش بیرون می‌آمد و نه دستش تکانی می‌خورد. شبخ خندید و روبه‌رویش ایستاد. سحاب به او نگاه کرد. رجاء بن ابی ضحاک<sup>۱</sup> بود که گفت: «خیلی وقت است منتظرت بودم. با من

---

۱. او از فرماندهان و کارگزاران حکومت غاصب عباسیان بود.

بیا که جناب مأمون می‌خواهد تو را به آرزویت برساند.»  
لحظه‌ای بعد سحاب قدم در سالن بزرگی گذاشت که با مشعل‌های فراوان روشن شده بود. دوباره صدای بال زدن‌ها را بالای سرش شنید. این بار به آن‌ها نگاه کرد. کتاب‌های کوچک و بزرگی بودند که از نیمه باز شده و چون پرنندگان به این طرف و آن طرف بال می‌زدند، بعد روی طبقات چسبیده به دیوارهای سالن فرو می‌رفتند و می‌نشستند. طبقه‌هایی که از پایین تا بالا پر از کتاب بود و کاتب‌هایی جلوی آن‌ها نشسته بودند و تندتند چیزهایی می‌نوشتند. سحاب تابه‌حال آن‌همه کتاب را یک‌جا ندیده بود. دور خودش چرخید و به آن‌ها نگاه کرد.

صدای مأمون<sup>۱</sup> از تختی که انتهای سالن روی آن نشسته بود، بلند شد: «ای کاتب کوچک!... بیا اینجا.» سحاب به خودش آمد و جلو رفت. مأمون گفت: «از امروز تو یکی از کاتبان قصر هستی. این هم نشانش.» سحاب به دست مأمون نگاه کرد و قلمی از طلا که نگین‌هایی از یاقوت و زمرد روی آن نقش بسته بود. مات و مبهوت آن را از دست مأمون گرفت. به آن خیره شده بود که رجاء بن ابی ضحاک گفت: «نمی‌خواهی امتحانش کنی؟»

چشمان سحاب برقی زد و زود کتاب در دستش را باز کرد تا با قلم طلا روی آن بنویسد. اما هرچه کرد چیزی نوشته نمی‌شد. آن را بالا آورد و نگاه کرد. ناگهان قلم تبدیل به مار سیاهی شد که دور انگشت سحاب شروع کرد به پیچ خوردن و بالا

۱. او هفتمین و بزرگ‌ترین خلیفه غاصب عباسی بود که پس از محمد امین به خلافت رسید.

آمدن. با هر پیچی که می‌خورد مار بزرگ‌تر می‌شد و سیاه‌تر. از بازویش بالا آمد تا به دور گردنش رسید. برگشت تا از مأمون و رجاء بن ابی ضحاک کمک بخواهد، اما دید عدنان با آن هیكل چاقش جای مأمون روی تخت نشسته و با عصایش به او اشاره می‌کند و می‌خندد. مار همان‌طور داشت دور گردنش می‌پیچید و می‌پیچید. سحاب هرچه دستش را به سوی عدنان دراز می‌کرد او خنده‌هایش بیشتر می‌شد. دیگر چهره‌اش کبود شده بود و نمی‌توانست نفس بکشد که ناگهان با فریاد بلندی از خواب پرید.

سحاب در گرمای شب تنش یخ کرده بود و از سر تراشیده‌اش قطره‌هایی سرد بیرون زده بود. نفس‌نفس می‌زد. دستی که در خواب قلم را با آن گرفته بود، بی‌جان شده بود. آن را به زور بالا آورد و دور گردن باریکش کشید. گلویش از خشکی می‌سوخت و صدای تپش قلبش در گوشش می‌پیچید. دلش می‌خواست کوزه‌آبی را با خودش به پشت‌بام طویله آورده بود و حالا آن را یک‌سره بالا می‌کشید. نمی‌دانست چقدر خوابش برده است. اما آسمان هنوز سیاه بود و ستاره‌ها هم سر جایشان بودند. نسیمی داغ می‌وزید و صدای سگ‌های ولگرد کوچه‌های مدینه لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

او از همان بالا، میان نخل‌های بلند توی باغچه، به عمارت بزرگ آخر حیاط نگاه کرد. به ردیف اتاق‌هایی که رجاء بن ابی ضحاک و همراهانش در آن خوابیده بودند. چند روزی می‌شد آن‌ها از جانب حکومت مأمون در مرو، به مدینه آمده بودند

و حالا در خانه هشام مهمان بودند. تمام مشعل‌های اتاق‌ها خاموش بود. او خیالش آسوده شد و آرام برخاست. از لبه پشت‌بام با دست‌های بلندش آویزان شد و روی یونجه‌های چیده‌شده کنار دیوار پرید. سر خورد و آمد پایین. اول به طرف چاه گوشه حیاط رفت. وقتی دلو آن را پر از آب دید، خوشحال شد. آن را بلند کرد و تا جایی که توانست یک‌نفس آب نوشید. کمی حالش جا آمده بود که احساس کرد چیز نرمی دارد دور پایش می‌چرخد. جیغی کشید و به طرف طویله دوید. اما انگشتش در پایین لباس پاره و کوتاه و بلندش گیر کرد و زمین خورد. صدای میومیوی از پشت سرش بلند شد. برگشت. میشو را دید که او هم از جیغش ترسیده و پشت سرش دویده بود. زود بلند شد. بغلش کرد و گفت: «میشو تو هستی؟ آخر الآن چه وقت ابراز علاقه بود؟»

او همان‌طور که میشو را نوازش می‌کرد در طویله را باز کرد. در تاریکی طویله آرام چند بار ابوورده را صدا زد. اما جز صدای خرناس چند اسب و نشخوار چند شتر چیزی نشنید. به طرف انباری دیواربه‌دیوار طویله رفت و سرک کشید. ابوورده روی زیلوی وصله‌داری صدای خروپفش بلند بود. سحاب او را تکان داد و گفت: «ابوورده! بیدار شو بین هنوز وقتش نشده؟» او از خواب پرید و گفت: «مگر سپیده زده؟» سحاب گفت: «نه هنوز.» ابوورده با کلافگی گفت: «پسر جان! کاری نکن پشیمان شوم. مگر نگفتم وقتی صدای اذان مسجدالنبی بلند شد بیا؟ الآن زود است برای خورجین و زین بستن؛ برو بخواب.» بعد



پشتش را آن طرف کرد و دوباره صدای خروپفش بلند شد. سحاب اسم خواب را که شنید دستی به دور گردنش کشید. می‌خواست به ابوورده بگوید که چه خوابی دیده و برایش تعبیر کند اما زود پشیمان شد. ترسید تعبیر بدی داشته باشد و نگذارد او فردا همراه کاروان برود و تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شود. میشو را بغل کرد و گفت: «بیا برویم بالا. گمانم امشب قصد ندارد صبح شود.»

خورشید در خانهٔ هشام بن اثیر تازه بالا آمده بود. ابوورده از سنگفرش‌های جلوی عمارت تا انبار را آبپاشی کرده بود و بوی گل‌های قرمز و سفید باغچه همه‌جا پیچیده بود. آب حوض با نسیمی آرام موج برمی‌داشت که رجاء بن ابی ضحاک همراه هشام به ایوان حیاط آمدند. پشت سرشان هم دو نفر از همراهان رجاء با لباسی مثل فرماندهان جنگ بیرون شدند. هشام نفس بلندی کشید و گفت: «رجاء کاش هنوز در مدینه بودی و مثل دوران خوش جوانی با هم روزگار می‌گذراندیم!» آنگاه دست‌هایش را رو به باغچه باز کرد و گفت: «خودت اعتراف کن. آیا نغمه بلبل‌های مدینه و بوی عطر گل‌هایش را جای دیگر می‌توان یافت؟»

- من آن‌قدر در دلم آشوب است که نمی‌دانم کجا هستم و چه می‌کنم. آن‌وقت تو از جوانی و گل و بلبل برای من می‌گویی! از دیشب که غلامان و سربازانم را بر در خانه علی بن موسی گمارده‌ام، تاکنون لحظه‌ای خواب به چشم‌هایم نیامده است.

هشام خنده‌ای کرد و گفت: «این‌طور که معلوم است خیلی از علی بن موسی و اطرافیانش ترسیده‌ای.» رجاء با شنیدن این حرف در لحظه‌ای برافروخته شد و گفت: «گمانم دوری طولانی یادت برده که داری با چه کسی سخن می‌گویی.»

هشام خنده‌اش را خورد و گفت: «خلقت را تنگ نکن دوست من! قصدم مزاحی بیهوده بود تا کمی سرحال شوی.»

رجاء شانه‌هایش بالا و پایین می‌شد که از او رو برگرداند و به‌طرف باغ ایستاد. هشام به‌طرفش رفت و گفت: «چند بار شتر از کالاهای نایاب بدرقه‌ی راحت و پیشکشی به جناب مأمون کرده‌ام...»

رجاء سکوت کرده بود و به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود که هشام دوباره گفت: «گرچه با هیچ‌چیز نمی‌شود این دستور جناب مأمون و انجام آن توسط تو را جبران کرد. شاید ما هم با بردن علی بن موسی از مدینه، بتوانیم بعد از سال‌ها نفسی تازه کنیم.»

ابوورده پایین پله‌های ایوان گوشش به حرف‌های آن‌ها بود اما عدنان را نگاه می‌کرد که داشت با پای لَنگ و عصایش از بین نخل‌ها، پنهانی به‌طرف طویله می‌رفت. ترسید او از نقشه‌ی سحاب بویی برده باشد و بخواهد آن را برملا کند که هشام بلند گفت: «ابوورده سفره‌ی صبحانه آماده است؟» ابوورده زود جواب داد: «بله سرورم! کنیزان در میان باغ منتظر پذیرایی از شما هستند.» هشام بادی به غیغب انداخت و گفت: «پس مهمان‌هایمان را راهنمایی کن.» ابوورده احترامی کرد و

همان‌طور که نگاهش به طویله بود، به‌طرف باغ قدم برداشت. عدنان آن‌قدر سریع به طویله آمده بود که شکم بزرگش بالاوپایین می‌شد و لباسش خیس از عرق شده بود. با عصایش در را محکم باز کرد. نفس‌زنان گفت: «سحاب!... سحاب!... می‌دانم اینجا هستی... جواب بده. پیدایت کنم بیچاره‌ات می‌کنم.» و بین بارهای بسته‌شده روی خورجین شترها شروع کرد به گشتن. دوباره گفت: «سحاب... من همه‌چیز را می‌دانم. مطمئن باش الآن هم از دست من فرار کنی، جناب رجاء بن ابی ضحاک و سربازانش تا ظهر نشده تو را پیدا می‌کنند و به مدینه بازمی‌گردانند. آن‌وقت است که پدرم هشام پوستت را قلفتی می‌کند.»

عدنان وقتی دید قدش به بالای خورجین شترها نمی‌رسد با سرِ عصایش روی آن‌ها کوبید و گفت: «یادت رفته روزی را که تازه به مدینه آمده بودی و تو را در بازار برده‌فروش‌ها به فروش گذاشته بودند؟ لباس پاره‌ای تنت بود و شکمت قاروقور می‌کرد. آن روز دلم سوخت که انتخابت کردم و به پدرم گفتم تو را بخرد تا جای پای فلجم باشی اما حتی فکرش را هم نمی‌کردم آن پسرک لاغر و مظلوم این‌قدر نمک‌شناس باشد.» همان‌طور که جلوی بینی‌اش را گرفته بود ادامه داد: «دیگر حالم از این طویله دارد به‌هم می‌خورد. زود خودت را نشان بده.» دوباره چرخی زد و این‌بار بلندتر گفت: «اصلاً بچه برده را چه به سفر و این بلندپروازی‌ها! چه به ایران رفتن و کاتب شدن! نکند با خودت فکر کرده‌ای با این نصفه‌هوشی که داری می‌توانی چند

صبح دیگر به قصر مأمون وارد شوی و کاتبش شوی!» کنار دیوار طویله تکیه داد. نفسی کشید و سعی کرد صدایش را آرام‌تر کند.

- الآن هم در حقت بزرگواری کرده‌ام که به پدرم چیزی نگفتم. بیا بیرون. مثل هر روز اول در آب گرم پاهایم را بشوی و بعد با روغن چربشان کن. بعد هم هم‌بازی سگ‌هایم شو تا وقت ناهار شود. شنیدی چه گفتم؟

همه‌جا ساکت بود. حتی از اسب‌ها هم صدایی بلند نمی‌شد که عدنان با حرص گفت: «باشد! خودت خواستی. اکنون می‌روم و همه‌چیز را به پدرم می‌گویم.» عصایش را زیر بغل زد که سحاب با صدایی که انگار از ته چاه بلند می‌شد با التماس گفت: «نه... نه... عدنان... عدنان نرو!» عدنان خوشحال به طرف صدا برگشت که یک‌دفعه ابوورده وارد شد. از پشت دو دست عدنان را گرفت و او را به طرف جلو هل داد. او روی زمین افتاد و دادو فریاد می‌کرد که ابوورده در دهانش دستمالی فرو کرد و دستش را به ستون کنار طویله بست. از بین ریش و سبیل‌های سفیدش لب‌خندی زد و گفت: «نمی‌دانستم دیوارهای اینجا موش دارد و موش هم گوش دارد. پس همه‌چیز را فهمیده‌ای. عیبی ندارد. فقط باید تا شب در طویله بمانی تا سحاب حسابی از مدینه دور شود.»

عدنان تقلا می‌کرد دست و پایش را باز کند که ابوورده گفت: «تلاش بیهوده نکن. این یک روز به جای تمام روزهایی است که سحاب را در طویله زندانی می‌کردی و قهقهه می‌زدی و به

او ناسزا می‌گفتی.»

با آمدن ابوورده سحاب سرش را از خورجین یکی از شترها که سیاه بود بیرون آورده بود و گفت: «عالی بود ابوورده! فکرش را هم نمی‌کردم این قدر به موقع برسی.» بعد با ناراحتی گفت: «اما قرار نبود تو در نقشه من باشی. گمانم حالا رفتن من کار دستت دهد.» ابوورده به طرف سحاب آمد. به چشم‌های درشتش در صورت کوچکش خیره شد و گفت: «سحاب من دیگر عمرم را کرده‌ام. وقتی به این خانه آمدم درست اندازه تو بودم. نوجوانی بخت برگشته اما پر از آرزوهای رنگارنگ. از همان روزها تا امروز برای پدر هشام و بعد خود هشام نوکری کردم اما چه سود جز آنکه هشام روزبه‌روز زورگویی‌اش را بیشتر کرد و من لحظه‌به‌لحظه آرزوهای رنگارنگم بی‌رنگ‌تر شد!» بعد آهی کشید و ادامه داد: «تو اکنون کودکی من هستی اما با آرزوهایی بزرگ‌تر و خیال‌هایی قشنگ‌تر! گرچه زمانه عوض شده و رسیدن به هرچیزی هم سخت‌تر، اما حالا که تصمیمت را گرفته‌ای نمی‌خواهم مانع رفتنت شوم و تو را روزی جای خود ببینم.»

سحاب دست زبر ابوورده را بوسید و گفت: «من هیچ‌وقت این کمک بزرگ تو را فراموش نمی‌کنم.»

ابوورده به عدنان نگاه کرد که چون کودکی ساکت شده بود و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد. دستش را روی سر سحاب کشید. چین روی پیشانی‌اش بیشتر شد و گفت: «اما با تمام این حرف‌ها من خیلی نگرانم. اگر تو را در این کاروان حکومتی پیدا کنند کازت ساخته است. ای کاش ابوفیروز هیچ‌وقت به

خانه هشام نیامده بود و تو را با تکه چوب‌های در دست ندیده بود! او آن قدر برایت از کاتبان در شهرش گفت که تو را چنین سربه‌هوا کرد.»

- نه ابوورده! او چشم من را به دنیا باز کرد. می‌خواهم سفر کنم به آن سرزمین دور. به سیر کردن در دشت و کوه و چشمه‌های بزرگ و کوچک، به دیدن آدم‌ها و خانه‌های عجیب و غریب. تا وقتی که به شهر هزارکاتب، شهر نیشابور برسم. آنجا استادی بیابم و شاگردش شوم. قلمی واقعی به دست بگیرم و در جوهری سیاه فرو کنم. آن وقت قلم را روی صفحه بالاپوایی ببرم و تمام کلمات دنیا را بنویسم. بعد کم‌کم روزی می‌رسد که من یکی از بزرگ‌ترین و خوش‌خط‌ترین کاتبان دنیا شده‌ام.

- دیگر وقتی نداریم؛ برو توی خورجین پنهان شو که تمام حرف‌هایت را از بر شده‌ام. فقط یادت باشد تا جایی که برایت پرس‌وجو کرده‌ام نیشابور در آخرین منزل‌های این کاروان است. آنجا که رسیدی به سرای فیروزه‌فروشان برو و سراغ ابو‌فیروز را بگیر. او وقتی تو را تنها ببیند حتماً کمکت خواهد کرد.

سحاب از میان سوراخ خورجین شترسیاه که ابوورده برایش گذاشته بود به خانه هشام، ثروتمندترین مرد مدینه، نگاه می‌کرد که هر لحظه داشت از آن دور و دورتر می‌شد. خانه‌ای که چند ماه در آن بردگی کرده بود، از همان وقتی که مرد برده‌فروش او را از طائف به مدینه آورد و به هشام و پسرش فروخت. سحاب چشمش به ابوورده افتاد که میشو را بغل گرفته بود و برایش

دست تکان می‌داد و اشک می‌ریخت. سحاب دلش برای او سوخت. نمی‌دانست با رفتنش هشام با او چه خواهد کرد. هنوز نرفته دلش برای ابوورده تنگ شده بود که دیگر کوچه به آخر رسید و شترسیاه پشت سر شترهای دیگر از آن بیرون آمد. رجاء و همراهانش سوار بر اسب‌هایشان و شترهای بارزده، از چند کوچه گذشتند. سحاب با حرف‌هایی که در این چند روز پنهانی از رجاء شنیده بود، می‌دانست اول باید به خانه علی بن موسی بروند. او صدای تند قدم‌هایی را که به سرعت از کنارش می‌دویدند و همه‌هایی را از دور می‌شنید. آرام شکاف خورجین را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. چند مرد از کنارش گذشتند که او خورجین را زود بست. شترسیاه چند قدمی جلو می‌رفت اما باز میان جمعیت می‌ایستاد. او گاهی نام علی بن موسی را از بیرون می‌شنید و گاهی نام مأمون را. دیگر شترسیاه ایستاد و نتوانست جلوتر برود. تا آنکه او از خانه‌ای صدای گریه و شیون شنید. انگار آن‌ها عزیزی را از دست داده و حالا در غم فراقش ضجه می‌زدند. دوست داشت بداند آن بیرون چه خبر است که احساس کرد شمیمی خوش همه‌جا پیچیده است. همان شمیمی که وقتی یک‌بار با وساطت ابوورده توانسته بود از خانه هشام بیرون بیاید و با او به مسجدالنبی برود آن را احساس کرده بود و از بوییدنش سیر نشده بود. کمی بعد صدای رجاء را شناخت که بلند گفت: «جناب علی بن موسی را با احترام در کجاوه بنشانید. همه به‌سوی دروازه شهر حرکت می‌کنیم.»

مدتی گذشت و سحاب دوباره از شکاف خورجین به بیرون نگاه کرد. جمعی با گریه برای بدرقه پیش می‌آمدند و پسری شش هفت ساله جلوتر از همه، در آغوش بانویی اشک می‌ریخت. سحاب با دیدن بی‌تابی‌های آن پسر دلش لرزید. به چهره معصومانه او خیره مانده بود که شترسیاه در میان کاروان قرار گرفت. سحاب شکاف را زود بست تا کسی او را نبیند. حالا دوباره صدای بلند تپیدن قلبش را در تاریکی خورجین می‌شنید. او قدم در سفری گذاشته بود که نمی‌دانست عاقبتش چه می‌شود.

سحاب از شدت گرمای هوا از خواب بیدار شد. فهمید که ظهر شده و آفتاب بالای سرشان است. جز صدای یکنواخت پای شترها بر روی زمین خاکی، چیزی نمی‌شنید. دلش می‌خواست الآن بر فراز شترسیاه نشسته بود و نسیمی خنک سر کچلش را قلقلک می‌داد. به کوه‌ها و سبزه‌ها نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. دست در سوراخ روی خورجین کرد و کمی آن را بیشتر شکافت تا بهتر نفس بکشد. صدای مردی بلند شد: «زیر همان چند درخت کنار چشمه اتراق می‌کنیم. وقت نماز و ناهار رسیده است.» شتر تکانی شدید به او داد و نشست. سحاب از شکاف به بیرون نگاه کرد. سربازان با لباس‌های نظامی و مثل هم، مشغول آب دادن به اسب‌هایشان بودند. غلامان در رفت‌وآمد و چند نفری که نه از سربازان بودند و نه از غلامان، زیر سایه درختی بزرگ نشسته بودند. او چشمش افتاد به رجاء که روی تخته‌سنگی نشسته بود و غلامان داشتند چکمه‌هایش را درمی‌آوردند تا استراحت



کند. با دیدن او ترسید و زود شکاف را بست. سحاب چند بار دیگر پنهانی از شکاف خورجین به بیرون نگاه کرد که اگر کسی حواسش نیست کمی سرش را بیرون بیاورد تا هوایی بخورد اما شتر درست در مقابل نگاه رجاء و آن چند نفر نشسته بود. کم‌کم بویی خوشمزه بلند شد که او هم بچه‌اش را باز کرد. ابوورده برایش جز چند قرص نان و پنیر، مقداری خرما و گردو هم گذاشته بود. به یاد روزهای قبل که با ابوورده زیر نخل‌های حیاط می‌نشست، افتاد. اول به میشو غذا می‌داد بعد با هم غذا می‌خوردند و حرف می‌زدند. دلش می‌خواست بدانند او کجاست و چه می‌کند. شاید هنوز میشو را در بغل گرفته و اشک می‌ریزد یا شاید هشام ماجرا را فهمیده و تا توانسته او را شلاق زده است. او با این فکرها حتی نتوانست لقمه‌ای غذا بخورد. بچه را بست و پایش را توی شکمش جمع کرد و نشست.

کاروان دوباره به راه افتاد. باید تا قبل از غروب خورشید به منزل اول می‌رسیدند. سحاب حوصله‌اش سر رفته بود و دست و پایش به خاطر جای تنگش درد گرفته بود. البته دست‌هایش که کمی از حد معمول بلندتر بود بیشتر آزارش می‌داد. انگار در خورجین اضافی بود و نمی‌دانست آن‌ها را کنارش بگذارد یا روی سرش. کمی این‌طرف و آن‌طرف تکان خورد و بعد آرام گرفت. ابوورده صبح او را در خورجین شتری گذاشته بود که می‌دانست پیشکشی‌های هشام به مأمون است و کسی تا مرو کاری به درون آن ندارد؛ خرمای پر از شیر و میوه‌های

آفتاب‌دیده به همراه عطرهاى نایاب که نظیرش جایی پیدا نمی‌شد. سحاب گوشهٔ کیسه روبه‌رویش را پاره کرد. میوه‌هایی بود که کنیزان هشام تابستان‌ها روی پشت‌بام خشک می‌کردند برای شب‌های طولانی زمستان. آرزو داشت وقتی عدنان از آن‌ها با ولع می‌خورد یک‌بار هم یک دانه‌اش را به او می‌داد. با خودش فکر کرد شاید ابوورده به‌عمد میوه‌ها را کنار او گذاشته است. شروع کرد به خوردن آن‌ها. با خودش گفت: «هرچه باشد از بیکاری که بهتر است.»

دیگر درون خورجین از بیرون آن تاریک‌تر شده بود و سروصداها خوابیده بود. مطمئن شد که به منزل اول رسیده‌اند. همه شام خوردند و خوابیدند. آرام سرش را از توی خورجین بیرون آورد و به اطرافش نگاه کرد. در اصطبل بزرگی بود و جز اسب و شترهای به‌خواب‌رفته کسی نبود. کش‌وقوسی به تنش داد و استخوان‌های کمرش تق‌تق صدا کرد. کمی راه رفت و بعد از شکاف در به بیرون نگاهی انداخت. کسی را ندید، فقط صدای زمزمه‌ای حزین از دور می‌شنید که داشت قرآن می‌خواند. آن‌قدر صدا دل‌نشین و زیبا بود که سحاب می‌خواست از اصطبل بیرون برود و صاحب صدا را ببیند، اما به یاد رجاء و سربازانش که افتاد پشیمان شد. با خودش گفت اصلاً برایش چه فرقی می‌کند که او چه کسی باشد.

تکه‌چوبی را از روی زمین برداشت و شروع کرد به نوشتن چند کلمه‌ای که با نگاه کردن به بالای درها یا روی دیوارها خودش یاد گرفته بود و هر شب آن‌ها را تکرار می‌کرد. به ابو‌فیروز فکر

می‌کرد و روزی که به او برسد. ابوفیروز همان کسی که سال‌ها برای مغازه‌های هشام در مدینه، از نیشابور فیروزه می‌آورد و در آخرین سفرش، شبی در کنار ابوورده از آرزوی کتابت سحاب شنیده بود و از کاتبان شهرش گفته بود؛ شهری که به هر کوچه و بازارش نگاه کنی لبریز از صاحبان قلم است. صاحبان قلمی که بعد از مدتی کتابت و خوشنویسی، به قصرهای پادشاهان و دارالحکومه‌های بزرگان دعوت می‌شوند یا خود شاگردان بی‌شماری را تعلیم می‌دهند.

چیزی نگذشت که سحاب نوشته‌هایش را روی خاک‌های کف اصطبل به هم زد. ترس از هشام به جانش افتاده بود. می‌ترسید او به آرزویش نرسد و هشام کسی را پیشش بفرستد تا او را برگرداند. آن وقت او را با ترکه آن‌قدر بزند تا حالش جا بیاید. سحاب کمی از یونجه‌های جلوی اسب‌ها را برداشت و کنار دیوار اصطبل، پشت شترها گذاشت. روی آن دراز کشید. دوباره صوت دل‌نشین قرآن به گوشش رسید. دلش کم‌کم آرام گرفت و به خواب فرورفت.

روز دوم سفر کاروان رسیده بود. سحاب از نیمه شب تا صبح چند بار از خواب پریده بود. بار آخر دیگر در خورجین فرو رفته بود تا خیالش هنگام حرکت کاروان راحت باشد. حالا داشت دوباره از توی خورجین به بیرون نگاه می‌کرد. فقط گاهی نیمی از تنه سربازان سوار بر آسب را می‌دید که از کنار شترسیاه می‌گذشتند یا دامنه کوه‌هایی را که در انتهای دشت دیده می‌شد. درد دست و پایش بیشتر شده بود و تکان زیاد شتر هم حالش را دگرگون

## □ سفر به قلعه خورشید □

می‌کرد. چند بار تصمیم گرفت بیرون بیاید و همه چیز را به رجا بگوید تا او را با خود به ایران ببرند، اما وقتی یاد ابروهای پیوسته و اخم آلودش افتاد پشیمان شد. مطمئن بود با اخلاقی که او دارد وقتی همه چیز را بفهمد، پشت سحاب را مثل میشو می‌گیرد و پرت می‌کند روی زمین تا خودش پیاده به مدینه و خانه هشام بازگردد.

وقت نهار که رسید بوی دود و کباب همه دشت را فراگرفت. سحاب دلش داشت غنج می‌رفت. جز تکه نانی کوچک چیزی نداشت. تشنگی و نیاز به قضای حاجت هم بی‌قرارش کرده بود. سرش را از توی خورجین بالا آورد. اسب‌ها و شترها با کاروان فاصله داشتند. خیالش راحت شد و در لحظه‌ای از خورجین پایین پرید و پشت شتری پنهان شد. چاه آبی را کنار بوته‌ای بزرگ دید. کسی اطرافش نبود و همه مشغول غذا خوردن بودند. روی زمین خوابید و کمی سینه خیز رفت. بعد خمیده و نشسته از میان چند بوته کوتاه، جلو رفت و خودش را به چاه آب رساند. به درون دلو آب نگاه کرد که تا نیمه پر بود. تا خواست آن را بردارد و سر بکشد، دید دو سرباز دارند به طرف چاه می‌آیند. زود خودش را پشت بوته بزرگ پنهان کرد. سرباز اول دلو را برداشت. از آن سر کشید و گفت: «من بارها با رجا به سفرهای دور و نزدیک رفته‌ام اما هیچ‌گاه او را چنین پریشان ندیده‌ام.» سرباز دوم دلو را گرفت. آب باقی‌مانده را نوشید و گفت: «آری... اما جز رجا چه کسی جرئتش را داشت که علی بن موسی را با تهدید و اجبار از مدینه با خود بیرون بیاورد؟»

سرباز اول دلو را درون چاه انداخت و گفت: «راستش را بگویم من هم از همان روز اول در مدینه، با دیدن هیبت علی بن موسی ترس عجیبی بر دلم افتاده است.»

با رفتن آن‌ها سحاب دیگر ادامه حرف‌هایشان را نشنید. از پشت بوته بیرون آمد و طناب دلو را درون چاه دید. دهان خشکش خشک‌تر شد. نمی‌دانست چطور دلو را از چاه بالا بکشد که کسی او را نبیند. به دنبال چاره‌ای بود که یک‌دفعه دو تا پا در پاپوشی چرمی مقابلش سبز شد. دستش را روی سرش گذاشت و محکم به دیواره کوتاه چاه چسبید. هر لحظه منتظر بود که آن مرد او را بگیرد و با خود نزد رجاء ببرد. دست مرد روی سرش آمد و گفت: «پسر جان! نترس. آرام باش.» سحاب صدای او را که شنید، سرش را بلند کرد. جوانی را دید با سینه‌ای ستبر و دستانی قدرتمند. دستمالی به پیشانی‌اش بسته بود و موهای مشک‌اش روی آن ریخته بود. کباب و نان در دستش را به دست سحاب داد. دلو را پر از آب کرد و به او لبخندی زد و رفت.

نزدیک غروب بود. سحاب در خورجین خودش را جمع کرده بود و ساریبان داشت شعر می‌خواند. ولی انگار او نه درد پاهایش را می‌فهمید نه صدای شعری می‌شنید. از ظهر تا حالا مدام به آن جوان فکر کرده بود. دلش می‌خواست بداند او کیست و چگونه از حضورش باخبر شده است. حتی اگر فهمیده او پنهانی همراه کاروان آمده، پس چرا رجاء و دیگران را خبر نکرده است؟ ولی او هرچه بیشتر فکر می‌کرد، کمتر به جایی

می‌رسید. ناگهان ساربان فریاد کشید: «چیزی نمانده به منزل دوم برسیم.» قدم‌های شترسیاه تندتر شد.

سحاب هرچه می‌کرد خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد. دیگر نمی‌توانست مثل دیشب دلش را راضی کند. تصمیمش را گرفته بود که هرطور شده امشب بیرون برود و صاحب صوت دل‌نشین قرآن را بشناسد. او با خودش گفت: «اصلاً شاید همان جوان کنار چاه باشد و بفهمم که چرا من را به دست رجاء نداد.» آهنگ صدایش برای سحاب از هرچیزی که تا آن روز شنیده بود زیباتر بود. اصطبل‌ی که اسب‌ها و شترها در آن بودند در نداشت و کاهگلی بود. سحاب آرام سرش را بیرون آورد و به این طرف و آن طرف نگاه کرد. از اصطبل که کنار در بزرگ کاروان‌سرا بود، بیرون آمد و نگاهش را چرخاند. کسی را ندید. فقط میدانی در وسط بود و دورتادورش حجره‌های کوچکی قرار داشت که مشعل‌هایشان خاموش بود. دوباره همان صوت قرآن را از یکی از حجره‌های نزدیک به خودش شنید. پاورچین‌پاورچین داشت قدم برمی‌داشت که یک‌دفعه یکی از سربازهای نگهبان از بیرون کاروان‌سرا وارد شد.

سحاب خودش را به دیوار چسبانده بود و حتی نفس هم نمی‌کشید. سرباز به طرف دیگر میدان رفت. وقتی کمی دور شد سحاب قدم‌قدم و آرام به درون اصطبل برگشت. نفس بلندی کشید و در گوشه‌وکنار دنبال جایی گشت که بتواند بخوابد اما ناگهان دستی آمد روی شان‌اش. از ترس پرید بالا و برگشت نگاه کرد. پیرمردی بود که چشم‌هایش را تنگ کرده بود و انگار

موجودی ناشناخته یافته باشد، به او نگاه می‌کرد.

- تو اینجا چه می‌کنی؟

و قبل از آنکه منتظر جواب بماند پشت گردنش را فشار داد و گفت: «تن خشک و لاغرت و کله کوچک و کچلت که می‌گوید آدمیزاد هستی اما چشم‌هایت چرا چون وزغ بیرون زده؟ دست‌هایت چرا این‌قدر دراز است؟ حتماً آن‌قدر دزدی کرده‌ای که کش آمده.» او را جلوتر از خودش راه انداخت و بیرون برد. سرباز در میدان را صدا زد و گفت: «سرباز بیا ببین چه پیدا کرده‌ام!»

سحاب چیزی نمی‌گفت و فقط می‌خواست از دست آن‌ها فرار کند. سرباز غلاف شمشیرش را روی کمرش جابه‌جا کرد. دست‌هایش را گرفت و گفت: «نمی‌خواهد تلاش بی‌فایده کنی. زود بگو در اصطبل چه می‌کردی؟» سحاب گفت: «رهایم کنید. من کاری نکرده‌ام.» سرباز گفت: «این‌قدر تکان نخور بچه‌دزد! حالا وقتی فردا تو را نزد فرماندهام جناب رجاء بن ابی ضحاک بردم می‌فهمی که باید همیشه حرف راست را بگویی.» بعد او را روی زمین کشید و به طرف میدان برد. دستش را به ستون وسط آن بست و رفت.





## بصره

صدای چند خروسی که گوشه کاروان سرا پشت سر هم می‌خواندند بلند شده بود. هنوز آفتاب نرزه بود اما از سیاهی آسمان کم شده بود. سحاب نفهمید دیشب کی خوابش برده بود. بوی نان تازه می‌آمد که او کم‌کم چشم‌های خواب‌آلودش را باز کرد. چند سرباز را دید که اسب‌هایشان را زین می‌کردند و چند غلام هم در حال بستن بارهای سفر بودند. سحاب لحظه‌ای اتفاقات دیشب یادش آمد و چشم‌هایش باز شد. طناب دور دستش را کشید اما هیچ تکانی نخورد. با نگاهش در میدان دنبال سرباز نگهبان دیشب می‌گشت که پیدایش کند و از او بخواهد چیزی به رجاء نگوید.

صدای زنگوله دست ساریان در میدان می‌پیچید. او دور میدان و جلوی حجره‌ها می‌چرخید و می‌گفت: «کاروان مرو دارد حرکت می‌کند. برخیزید! کاروان مرو دارد حرکت می‌کند. برخیزید!» در شلوغی‌های میدان انگار کسی سحاب را نمی‌دید. از طرفی خوشحال بود که پیرمرد و سرباز او را فراموش کرده‌اند

و از طرفی اگر آنجا در میانه راه می‌ماند چه می‌کرد. یک‌دفعه پیرمرد را دید که سروکله‌اش پیدا شد و گفت: «آهای پسرک! فکر کردی به راحتی می‌توانی در کاروان‌سرای من دزدی کنی و بروی؟ بدان که من بزرگان تو را هم گیر انداخته‌ام، چه برسد به تو!» سحاب چیزی نگفت که سرباز دیشب سوار بر اسبش، چشمش به آن‌ها افتاد. از اسب پیاده شد و جلو آمد. گفت: «ای پیرمرد! تو این پسرک را می‌شناسی؟» پیرمرد گفت: «نه، اما مثل او را زیاد دیده‌ام. بچه‌هایی که بزرگان‌شان اول آن‌ها را می‌فرستند تا اگر چیز نان‌و آب‌داری پیدا کردند، خودشان هم بیایند و چپاول‌گری کنند.» سرباز گفت: «جناب رجاء بن ابی ضحاک دستور داده هرچیز مشکوکی را به عرضشان برسانم. این پسرک همین‌جا باشد، بازمی‌گردم.» سحاب دوباره صدای قلبش در گوشش می‌پیچید. به آسمان نگاه کرد که مثل صورتش سفید شده بود.

رجاء خنده‌ای کرد و گفت: «این یک الف بچه‌مردنی را گرفته‌اید؟ ده سال را هم به‌زور دارد. حالا ما گفتیم چه شاهکاری کرده‌اید. آزادش کنید برود. او حتی نمی‌تواند بینی‌اش را بالا بکشد چه برسد به آنکه شورش‌ی یا جاسوس باشد.» پشتش را کرد برود که یک‌دفعه برگشت و گفت: «اما این چشم‌های قهوه‌ای و بیرون‌زده‌اش برایم آشنا است. انگار او را جایی دیده‌ام.» بعد روبه‌روی سحاب نشست و صورتش را بالا آورد. کمی هم ایستاده نگاهش کرد. کلاه پَردارش را روی سرش جابه‌جا کرد و گفت: «آری دارد یادم می‌آید. تو را کنار عدنان

دیدم. همان روزی که هشام پسر افلیجش را نشانمان داد که اگر طبیبی می‌شناسیم به او معرفی کنیم.» بعد پوزخندی زد و گفت: «عدنان با آن هیکل گنده‌اش دستش را روی شانه تو گرفته بود و تو از سنگینی وزن او داشتی له می‌شدی.» آمد برود که دوباره برگشت و گفت: «خب حالا نگفتی اینجا چه می‌کنی؟ بجنب حرف بزن. نکند زبانت را موش جویده!»

سحاب دهانش باز نمی‌شد. به چند غلام و سربازی نگاه کرد که اطراف رجا‌ایستاده بودند و به او زل زده بودند. پیرمرد کاروان‌سرادار با عصایش به شانه نحیف او کوبید و گفت: «آهای درازدست! نشنیدی؟ حرف بزن.»

رجاء که سکوت سحاب را دید، دست برد به طرف شلاق دور کمرش که او مین کرد و گفت: «من... من... فقط می‌خواستم با کاروان شما به ایران بیایم. می‌خواهم... می‌خواهم در آینده کاتب شوم.» با این حرف صدای خنده آهسته غلامان و صدای خنده بلند رجا‌ای در میدان بلند شد و گفت: «عجب... که یک برده بی‌سروپا می‌خواهد اهل سواد و کتابت شود.» چرخ‌های دور ستون و سحاب زد و گفت: «حالا وقتی تو را به مدینه بازگرداندم و هشام برای همیشه از خانه‌اش بیرونت انداخت، آن وقت بنشین و کاتب خاطرات زندگی سیاهت شو.»

- نه من را بازگردانید. هر کاری بخواهید برایتان انجام می‌دهم...

سحاب هنوز حرفش را تمام نکرده بود که رجا‌ای دستش را بالا آورد و سیلی محکمی به او زد. از پیشانی کوتاه تا چانه کوچکش

قرمز شد و درد در تمام سرش پیچید که رجا با صدای بلند گفت: «گمانم آخرالزمان شده که برده‌ها هم زبان درآورده‌اند. دهانت را ببند پسرک! مگر تو به درد کسی هم می‌خوری؟» بعد رو به سرباز نگهبان فریادی زد و گفت: «ببین کاروان چگونه معطل یک نیم‌وجبی بی عقل شده! او را با الاغی به مدینه بفرستید. خودتان هم بجنبید، باید زودتر راه بیفتیم.» آمد برود که یک نفر از پشت سر غلامان گفت: «صبر کنید!» آن‌ها را کنار زد و جلو آمد.

- من این برده را به دو برابر قیمتش می‌خرم و بهایش را نزد صاحبش می‌فرستم. از حالا او در اختیار من است.

سحاب که سرش را پایین انداخته بود و اشک‌هایش صورتش را خیس کرده بود با این حرف نگاهش را بالا آورد. همان مرد جوان مومشکی بود که دیروز او را کنار چاه دیده بود.

ابره‌ای آسمان مثل تکه‌پنبه‌هایی سفید گاهی مقابل خورشید می‌آمدند و بر دشت سایه می‌انداختند. گاهی هم به این طرف و آن طرف آسمان پراکنده می‌شدند. سحاب دلش می‌خواست یک سحاب واقعی بود؛ یک ابر واقعی. برای خودش آزاد بود و هر جا دلش می‌خواست می‌رفت. کسی کاری به او نداشت و حالا که از دست هشام و عدنان فرار کرده بود دیگر برده کسی نمی‌شد. اما الان روی آخرین شتر کاروان نشسته بود و پشت سر اسب مرد جوان مومشکی، به پیش می‌رفت.

تکان‌های اسب موهای مرد جوان را بالاوپایین می‌کرد. سحاب دوست داشت او هم روزی موهایش بلند می‌شد و مثل

این صاحب جدیدش تا نرمی گوشش می‌رسید. اما دوباره برده شده بود و همیشه باید کچل می‌ماند. او با خودش گفت: «این مرد جوان برای چه من را خرید و نجاتم داد؟ حتماً کاری سخت از من می‌خواهد که دو برابر بهایم را داد. اصلاً چرا این‌قدر مغرور است و سخنی نمی‌گوید؟»

سحاب هنوز پی جواب سؤال‌هایش بود که مثل زنبوری دور سرش وزوز می‌کردند. کاروان کم‌کم مسیرش را کج کرد و در سایه کوهی ایستاد. غلامان حصیرهایی را روی زمین انداختند و از میان بار شترها مشک‌های آب را پایین می‌آوردند. مرد جوان بی‌هیچ حرفی اسبش را رها کرده و رفته بود. شتر سحاب هم روی زمین نشست. اما او بی‌حوصله بود و دلش نمی‌خواست پیاده شود. بچه‌شتری به طرف سحاب آمد و سرش را به او زد. سحاب بلند شد و گفت: «این مادر تو است؟» از روی شتر پایین پرید و به گردن بچه‌شتر دست کشید. تصمیم گرفت اسمش را سفینه بگذارد و گفت: «شاید تا آخر سفر آن‌قدر بزرگ شدی که سفینه‌ای شوی و بتوانی به من سواری دهی.»

مردی که صبح او را زنگوله‌به‌دست در کاروان‌سرا دیده بود و دستمالی دور کمرش بسته بود، سحاب را دید و گفت: «پسرک! بد نگذرد. بیا و برو کمک فرفره.» و بعد بلند گفت: «هوا گرم است، ناهار سبکی می‌خوریم و زود راه می‌افتیم.»

سحاب به اشاره دست ساربان نگاه کرد تا فرفره را ببیند. نگاهش به پسری سبزه‌رو و قدبلند افتاد که موهای فرش مثل کلاهی روی سرش بود. تا سحاب آمد به خودش بجنبد فرفره

پارچه نان‌ها را در دستش گذاشت و گفت: «آهای درازدست! زود هر نصفه‌نان را با فاصله، دور سفره بگذار.» سحاب گفت: «تو دیگر چه می‌گویی فرفری؟» فرفره پوزخندی زد که سحاب دست‌هایش را مشت کرد. ساربان از کنارش رد شد و گفت: «تو که هنوز ایستاده‌ای!» سحاب با اخم نان‌ها را از فرفره گرفت و زیر لب گفت: «به وقتش حالت را جا می‌آورم.»

سحاب به سفره نگاه کرد که طول زیادی داشت. یکی از غلامان کوتاه‌قد که انگار موهای کنار سرش زودتر از سنش سفید شده بود، دیگ بزرگی را از آشپز گرفت و آورد. سحاب به طرف او رفت و گفت: «همین یک سفره. پس سفره و غذای سربازان و غلامان چه می‌شود؟» غلام زبانش می‌گرفت که گفت: «م... م... مگر تو خ... خ... خبر نداری؟» سحاب گفت: «از چه؟» غلام گفت: «ا... ا... از پیشامد ر... ر... روز اول.» سحاب با تعجب گفت: «نه.» غلام به اطرافش نگاه کرد و گفت: «ر... ر... روز اول مثل ه... ه... همیشه سه س... س... سفره پهن کردیم. سفره‌ا... ا... اول و بالاتر برای ج... ج... جناب رجاء و دو ه... ه... همراهش و حضرت علی بن م... م... موسی و ی... ی... یارانش. سفره بعد ب... ب... برای سربازان و ن... ن... نگهبانان و سفره آخر و پ... پ... پایین‌تر برای خادمان و غ... غ... غلامان.» سحاب به غلام نزدیک‌تر شد و گفت: «خب، زود بگو بعدش چه شد؟» غلام گفت: «ب... ب... بعد جناب رجاء دیده بود ج... ج... حضرت علی بن موسی ل... ل... لب به غذا نمی‌زند. او ف... ف... فکر کرده بود ا... ایشان آن غذا را دوست ن... ن... ندارند و به آشپز

دستور داده بود غ... غ... غذایی دیگر بیاورد. اما ا... ایشان گفته بودند از غذایی م... م... می‌خورند که غلامان م... م... می‌خورند و بر سر سفره‌ای م... م... می‌نشینند که آن‌ها هم ب... ب... بنشینند.» سحاب با تعجب به چشم‌های باریک و کم‌مژه غلام نگاه می‌کرد که روشن شده بود.

- آری... جناب رجاء ابتدا س... سختش بود بپذیرد اما وقتی دید چ... چ... چاره‌ای نیست امر ایشان را پ... پ... پذیرفت.

- اکنون ما برده‌ها با دیگران دور یک سفره می‌نشینیم؟  
غلام لب‌خندی زد و سرش را تکان داد که فرفره به آن‌ها رسید و گفت: «فرحان! این پسرک پرحرف سر تو را هم به باد حرف گرفته است؟ مگر نمی‌دانید یک برده باید زبانش بسته باشد و فقط دست‌وپایش کار کند؟» فرحان جوابی نداد و زود رفت. فرفره رو به سحاب کرد و گفت: «تو هم تا نان‌ها سنگ نشده به من بده و برو از بار آن شتر دوکوهان، کیسهٔ نمک را بیاور.» سحاب به طرف شتر رفت. در بار آن، کیسه نمک را پیدا کرد که چشمش به کمی دورتر افتاد.

زیر سایه تپه کوچکی مرد جوان مومشکی و چند نفر دیگر ایستاده بودند به نماز. سحاب به طرف آن‌ها رفت. مرد بلندقامتی جلوتر از همه در قنوت ایستاده بود و بقیه پشت سرش بودند. صدایش مثل همان صدایی بود که سحاب صوت قرآنش را چند بار شنیده بود. او با شنیدن این نجوا احساس می‌کرد به جای بیابان در میان باغ‌های سرسبز طائف ایستاده و به صدای گذر

جویباری گوش می‌کند.

سحاب وقتی به خودش آمد که همه از جا برخاسته بودند و داشتند به طرف سفرهٔ چیده‌شده می‌رفتند. جوان مومشکی به طرف او آمد. دست روی شانه سحاب گذاشت و گفت: «انگار کمی سرحال آمده‌ای.» سحاب با دیدن او دست‌پاچه شد. نگاهش را پایین انداخت و گفت: «بله ارباب! بهترم. امر کنید که چه کاری برایتان انجام دهم؟» مرد جوان لبخندی زد و گفت: «من را ابومسلم<sup>۱</sup> صدا کن. ما فقط قرار است تا نیشابور همسفر هم باشیم. البته اگر در کاروان کاری بود و می‌توانستی کمک‌حال دیگران باشی، دریغ نکن.» سحاب با شنیدن این سخن ماتش برد و با خودش گفت: «این چه اربابی است که با برده‌اش این‌گونه سخن می‌گوید و اختیارش را دست خودش می‌دهد؟ اصلاً او از کجا می‌داند مقصد من نیشابور است؟ حتی آن روز کنار چاه، او از کجا فهمید من تشنه و گرسنه‌ام؟»

سحاب وقتی به خودش آمد که مردی مسن به همراه پیرمردی خمیده به آن‌ها رسیده بودند. ابومسلم رو به آن‌ها کرد و گفت: «ایشان جناب ابوعبدالله<sup>۲</sup> و ایشان جناب یاسرخادم<sup>۳</sup> هستند.» سحاب اول به ابوعبدالله نگاه کرد که عصایی بلند و چوبی در

---

۱. او از اصحاب و خادمان امام کاظم؟ع، امام رضا؟ع، امام جواد؟ع و امام هادی؟ع بوده است و در سفر تاریخی امام رضا؟ع به مرو حضور داشت.

۲. او از شاگردان و راویان امام کاظم؟ع و امام رضا؟ع بوده است و صد سال داشت که رنج سفر امام به مرو را با جان و دل خرید.

۳. او یکی از خادمان امام رضا؟ع بوده است.



دستش بود و با ابروهای سفید و بلندش زمین را نگاه می‌کرد و بعد به جناب یاسر که دستاری عربی و کوچک دور سرش بسته بود و با محاسن کوتاه و گندمی‌اش به او لبخند می‌زد. ابومسلم دستش را روی شانه سحاب گذاشت و گفت: «این هم سحاب، همسفر کوچک ما.» یاسرخادم گفت: «سحاب. چه نام زیبایی!» با شنیدن این حرف قند در دل سحاب آب شد. او به یاد نداشت کسی نامش را زیبا خوانده باشد. یاسرخادم دوباره گفت: «نامت مرا یاد یکی از سخنان امیرمؤمنان علی بن ابی طالب انداخت که فرموده است: فرصت مانند سحاب و ابری در گذر است. پس قدر فرصت‌های نیک را بدانید.»

سحاب از ذوق تا آخرین دندان‌ش پیدا شده بود که یاسرخادم با چشم‌هایش خندید و گفت: «پس تو که خودت سحاب هستی باید تا می‌توانی قدر فرصت‌های زندگی‌ات را بدانی.» ابوعبدالله آرام سرش را بالا آورد. سحاب شک داشت که او از حرف‌هایشان چیزی شنیده باشد یا درست دیده باشد که او با صدای لرزانش گفت: «اما نیکوتر از آنچه گفتم این کیسه نمکی است که سحاب می‌خواهد بر سر سفره بیاورد. مولایم علی بن موسی می‌گوید غذا را با نمک آغاز کنید که در آن درمان هفتاد مرض است.»

یاسرخادم خندید و گفت: «پس بیهوده نیست که به آستانه صدسالگی رسیده‌ای. دیگر از دنیا دل بکن پیرمرد!» ابوعبدالله گفت: «مگر می‌شود از دنیایی که سرورم علی بن موسی را در خود دارد دل برید جوان!»

هر دو خندیدند که سحاب آهسته گفت: «علی بن موسی...»  
ابومسلم گفت: «برویم که تا همه گرد سفره نباشیم مولایمان  
دست به غذا نمی‌برد.»

سحاب کنار سفره نشست اما حتی یک لقمه غذا از گلویش  
پایین نرفت. سرش را انداخته بود پایین. دلش می‌خواست  
علی بن موسی، همان کسی که از رجاء و سربازانش تا ابومسلم  
و دوستانش درباره او سخن می‌گویند را ببیند. اما خجالت  
می‌کشید سرش را بالا ببرد و از طرفی هم می‌ترسید نگاه رجاء  
به او بیفتد و دوباره عصبانی شود. حتی از اینکه حواسش نباشد  
و غذا روی لباسش بریزد هم دلهره داشت. او تا آن روز هرچه  
یاد داشت فقط با برده‌ها غذا خورده بود.

غلامان هنوز حصیرها را جمع نکرده بودند که باد داغی شروع  
کرد به وزیدن. کم‌کم گردو خاکی به پا شد و بوته‌های خار به  
هر طرف کشانده می‌شدند. ساربان در میان باد فریاد زد: «تا  
آنجا که من می‌دانستم هوا هوای طوفان نبود اما چاره‌ای  
نیست باید صبر کنیم ببینیم چه می‌شود. هر جا می‌توانید پناه  
بگیرید.»

غلامان و سربازان، اسب‌ها و شترها را در پناه کوه نشانند  
و هر کس با هرچه داشت سروصورتش را پوشاند. باد شدیدتر  
شده بود و صدایش در بیابان می‌پیچید. سحاب به آسمان نگاه  
کرد. سرخ شده بود و صدای شیهه اسب‌ها او را می‌ترساند.  
او در میان غلامان نشست و سرش را بین پاهایش گذاشت.  
ساعتی گذشت اما هنوز باد و طوفان کم نشده بود. سحاب

دهانش مزه خاک می‌داد و موها و لباسش پر از شن‌های ریز شده بود. به طرف شترسیاه رفت و در خورجینش نشست. آنجا باد و صدا کمتر می‌آمد. او کمی بعد خوابش برده بود.

شب شده بود. آن قدر در آسمان بیابان ستاره بود که دیگر سیاهی آن دیده نمی‌شد. سحاب از خورجین سرش را بیرون آورد و به اطرافش نگاه کرد. در سکوت بیابان، هر چند نفر روی حصیر یا زیلویی به خواب رفته بودند و گاهی صدای خروپفی از کسی بلند می‌شد. دل سحاب هم از شدت گرسنگی سروصدا می‌کرد. او کمی از میوه‌های خشک توی خورجین را برداشت و رفت تا چرخی بزند. در پناه کوه چادر مجللی برپا کرده بودند و دو سرباز در اطرافش قدم می‌زدند. او پاورچین‌پاورچین پشت چادر رفت که صدای رجاء را شناخت.

- نمی‌توانیم که علی بن موسی را در غل و زنجیر کنیم. جناب مأمون دستور داده او را در کمال احترام به مرو ببریم. صدایی که جواب رجاء را داد آن قدر آهسته بود که سحاب هرچه به چادر نزدیک شد، نشنید. رجاء دوباره گفت: «ای کاش قلم پاهایم خرد شده بود و به این سفر نمی‌آمدم! گویی به جنگ خیال و وهم آمده‌ام. وهم اینکه شبانه لشکری از شورشیان به ما حمله کنند و همراه علی بن موسی و یارانش جنگی به راه بیندازند.»

سحاب دوباره از جواب چیزی نشنید که رجاء گفت: «به سربازان دستور می‌دهی تا صبح در ده فرسخی اینجا نگهبانی بدهند. اگر اتفاقی بیفتد خودم تک‌تکشان را از دم شمشیر

می‌گذرانم.»

مشعل چادر که خاموش شد سحاب برگشت و جلوتر نرفت. او از ترس مشاور و سربازان رجاء، به طرف حصیرها رفت تا جایی پیدا کند و بخوابد. اما احساس کرد روی تپه‌ای دورتر از آن‌ها، یک نفر نشسته است و صدای زمزمه‌ای می‌آید. آهسته جلو رفت. دوباره همان صوت حزین و زیبایی قرآن را شنید.

سحاب در روشنایی ستاره‌ها به مرد نگاه می‌کرد. عبایی روی شانه‌های پهن و استوارش بود و شالی سبز روی سرش انداخته بود. احساس می‌کرد تمام بیابان کنارش ایستاده‌اند و دارند به صوت دل‌نشین او گوش می‌کنند. او گاهی به آیاتی می‌رسید که گریه می‌کرد و شانه‌هایش می‌لرزید. گاهی هم سکوت می‌کرد و غرق در تفکر می‌شد. سحاب نفس بلندی کشید. تمام وجودش لبریز از همان عطر آشنا شد. طنین صدای مرد آن قدر مهربان و باصلابت بود که او بی‌اختیار دلش می‌خواست جلو برود و کنار او بنشیند. یک‌دفعه احساس کرد چیز نرمی دور گردنش می‌چرخد. ترسید و آن را محکم عقب زد. دست ابومسلم را دید.

- نترس، من هستم.

سحاب با رنگ پریده‌اش گفت: «فکر کردم مار سیاهی دور گردنم است.» ابومسلم خندید و گفت: «آری، دست من هم بی‌شبهت به مار بزرگ بیابانی نیست.» سحاب زود گفت: «ببخشید ارباب!» ابومسلم سحاب را کنار خود آورد و گفت: «تو مرا ببخش که ترسیدی. البته چند بار صدايت کردم اما پاسخی ندادی.» سحاب به مرد و شال سبزش نگاه کرد و چیزی نگفت.

ابومسلم گفت: «آری، هر وقت مولایم علی بن موسی مشغول تلاوت قرآن می‌شود ما هم دلمان می‌خواهد از عبادت و نماز دست بکشیم و فقط به تماشای او بنشینیم.»

سحاب با تعجب گفت: «ایشان علی بن موسی...»  
- آری، ایشان مولایم حضرت علی بن موسی، امام هشتم هستند.

- امام هشتم؟

- آری، همان کسی که به فرمان خداوند، هشتمین وصی و جانشین رسول خدا است.

- من تاکنون هیچ‌گاه از صاحبانم درباره امامان حرفی نشنیده بودم!

- حتماً صاحبانت از شیعیان نبوده‌اند. شیعیان بعد از رسول خدا، امام علی و فرزندان معصوم و مطهرش را که درود خدا بر آنها باد، نسل به نسل جانشین و برگزیده خداوند روی زمین می‌دانند.

محاسن مشکی ابومسلم زیر نور ستاره‌ها برق افتاده بود. او دستی روی صورتش کشید. نفس بلندی کشید و گفت: «درست هم‌سن و سال تو بودم که به خدمتگزاری در خانه امام کاظم، پدر امام رضا درآمدم. امامی عالم و مهربان که هنوز طنین صدای درس‌ها و سخنانش در گوشم است. اما چیزی نگذشت که هارون پدر مأمون، مولایم را به بغداد برد و زندانی کرد. از همان روزها من به خدمت حضرت علی بن موسی درآمدم که بعد از شهادت مولایم امام هفتم، امام رضا جانشین به‌حق برای

پدرش بود.»

سحاب ساکت شده بود و به امام چشم دوخته بود. کمی که گذشت رو به ابومسلم کرد و گفت: «ارباب! چرا رجاء و سربازانش از ایشان می‌ترسند؟»

ابومسلم انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت: «هیس، آرام‌تر! اینجا پر از نگهبان است.» بعد به اطرافش نگاه کرد و گفت: «چون آن‌ها امام را بهتر از هر کس دیگری می‌شناسند.» سحاب به صدای آهسته ابومسلم گوش سپرده بود که او گفت: «امام وقتی در مدینه بود مردم از شهرهای دور و نزدیک نزد ایشان می‌آمدند. از درخواست‌هایشان می‌گفتند یا سؤال‌اتشان را می‌پرسیدند. هر روز در مسجدالنبی کلاس درس و بحث برای دانشمندان و شاگردان بسیار امام برپا بود. تا آنجا که فرمان امام به شرق و غرب دنیا می‌رسید و انجام می‌شد.» او آهسته‌تر ادامه داد: «تا آنکه جاسوسان مدینه برای مأمون خبر بردند چه نشسته‌ای که روزبه‌روز علی بن موسی محبوبیت و نفوذش بیشتر و بیشتر می‌شود. مأمون هم که با کشتن برادرش امین، حکومتش را از جانب عباسیان و بعد علویان در خطر می‌دید، بارها برای امام نامه نوشت و ایشان را به مرو دعوت کرد. اما امام نپذیرفتند تا روزی که رجاء و سربازانش به مدینه آمدند و ایشان را راهی این سفر کردند. این سفر بی‌بازگشت...»

- سفر بی‌بازگشت؟

ابومسلم سرش را به پایین تکان داد و ساکت شد.

سحاب به چشم‌های ابومسلم نگاه کرد. احساس کرد پرده‌ای از اشک در چشمانش برق می‌زند. آرام پرسید: «چرا سفر بی‌بازگشت؟»

ابومسلم با صدایی که در آن غم نشسته بود، گفت: «امام قبل از سفر به زیارت قبر جدش رسول‌الله رفت و وداع جانسوزی کرد. وقتی به منزل بازگشت، یاران نزدیکش را طلبید. فرزندش محمد بن علی‌الجواد را جانشین و امام بعد از خود معرفی کرد. آنگاه به اهل خانه‌اش فرمود برای او شیون و زاری کنند که دیگر از این سفر بازخواهد گشت.»

با تمام شدن حرف‌های ابومسلم و نگاه به امام، دل کوچک سحاب پر از غصه شده بود. یاد روزی افتاد که در مدینه از شکاف خورچین به کوچه‌های شلوغ نگاه می‌کرد. همان روزی که صدای شیون و زاری از خانه‌ای شنید و با دیدن آن پسر گریان پشت سر کاروان، دلش لرزیده بود.

سحاب نوک کشتی ایستاده بود. نسیمی خنک از روی آب دریا برمی‌خاست و لابه‌لای موهایش می‌پیچید. چند مرغ دریایی با سرعت به طرف آب پایین می‌آمدند و با ماهی کوچکی که میان منقارشان بود دوباره بالا می‌رفتند. سحاب به گوشه دیگر کشتی بزرگ و چوبی نگاه کرد. آشپز و فرفره تور ماهیگیری را پایین انداخته بودند تا ماهی صید کنند. ناگهان از انتهای دریا ابرهای سیاه بالا آمد و صدای غرششان بلند شد. کشتی روی موج‌های بلند دریا بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. کم‌کم همه‌جا تاریک شد و باد و باران در هم پیچید. سحاب با هر دو دستش

□ سفر به قلعه خورشید □

ستون بادبان کشتی را گرفته بود تا پایین نیفتد. موج‌های دریا هریک بلندتر از قبل می‌شد و سرتاپای سحاب را خیس می‌کرد. او می‌خواست نزد بقیه برود و جایی پناه بگیرد. برگشت و به کشتی نگاه کرد. هیچ‌کسی آنجا نبود. فقط او مانده بود و یک دریای طوفانی. فریاد می‌زد و کمک می‌خواست که یک نفر از پشت، نوک نیزه‌ای را روی کمرش گذاشت و گفت: «خوب جایی گیرت آوردم!» سحاب برگشت. عدنان را دید که یک چشمش را با پارچه سیاهی بسته بود و به جای عصایش نیزه‌ای در دستش بود. دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «گفتم از چنگ من نمی‌توانی فرار کنی. بین ابورده هم نتوانست فرار کند!»

سحاب به آن طرف کشتی نگاه کرد. تن بی‌جان ابورده زیر باران افتاده بود. دست‌هایش قرمز بود و از دهانش خون بیرون زده بود. سحاب می‌خواست به طرف ابورده برود که عدنان او را کف کشتی انداخت. با هیکل سنگینش روی شکم سحاب نشست و گفت: «دیگر وقت آن است که تو را هم نزد ابورده خائن بفرستم.» سحاب دست‌وپا می‌زد که عدنان نیزه را بالا برد و پایین آورد. سحاب وحشت‌زده از خواب پرید.

سحاب سرش روی گردن شتر بود و سینه‌اش درد گرفته بود. چشم‌هایش را باز کرد و صدایی که انگار می‌شنید و نمی‌شنید.

- سحاب برخیز! با توام... برخیز!

سحاب دوباره صدای قلبش در گوشش می‌پیچید که کمی کمرش را صاف کرد.



- آخر چگونه در این هوای گرم و سنگین خوابت می‌برد؟ او به فرفره نگاه کرد که با شترسیاه هم‌قدم شده بود. گفت: «خواب نیستم، بیدارم.» فرفره که موهای فرش خیس شده و به سرش چسبیده بود، گفت: «برده‌ای تنبل‌تر از تو ندیده‌ام و اربابی مهربان‌تر از ابومسلم. خدا شانس بدهد!» سحاب به فرفره گفت: «برو تا تکتک موهای فرت را با دندانم صاف نکرده‌ام.» فرفره گفت: «اصلاً به من چه! حیف که از اربابم ساربان خبر خوبی شنیده بودم!» و تندتند جلو رفت. سحاب به اطرافش نگاه کرد که انگار بوی عجیبی می‌شنید و حرکت کاروان هم آرام‌تر شده بود. او از شتر پایین پرید و به طرف اسب ابومسلم رفت. ابومسلم به او نگاه کرد و گفت: «فرفره خبر خوش را به تو رساند؟» سحاب گفت: «نه، کدام خبر؟»

- این بوی مرطوب و این صدای مرغان دریایی، خبر از رسیدن به بصره را می‌دهند. بعد از بیست روز سفر کردن، خودت را برای استراحتی چند روزه و گرمابه‌ای گرم آماده کن.

سحاب خیلی خوشحال بود که بعد از چند هفته به شهر بزرگی رسیده‌اند اما خجالت کشید بگوید از گرمابه بیزار است. او کنار نيزارها همراه سفینه راه می‌رفت. تکه‌نی بزرگی جلوی پایش افتاده بود. آن را برداشت و سعی کرد مثل نی ساربان مقابل دهانش بگیرد و نی بنوازد، اما هرچه فوت کرد جز صدای باد از آن بیرون نیامد؛ تا آنکه نهر بزرگ بصره در مقابلش نمایان شد. او این‌همه آب را یک‌جا ندیده بود. به سفینه گفت: «بین

اینجا چقدر آبی و زیباست. آه! آن سفینه و کشتی‌های بزرگ را ببین. تو را هم‌نام آن‌ها گذاشته‌ام. اما تو سفینه کوچکی خشکی هستی و آن‌ها سفینه بزرگ دریایی.» سفینه نشخوار می‌کرد و حتی سرش را هم نچرخاند. سحاب نفس عمیقی کشید و با دیدن کشتی‌ها یاد خوابش افتاد و عدنان و نیزه‌اش. دستی به قفسه سینه‌اش کشید که هنوز درد می‌کرد. به ابوورده فکر کرد. با خودش گفت یعنی ابوورده الآن کجاست و چه می‌کند؟ نکند عدنان و هشام از همان روز پی من آمده باشند و حالا نزدیک بصره رسیده‌اند! کاروان داشت دور می‌شد که نی را به طرف نهر انداخت و پشت سر سفینه دوید.

ساعتی بعد کاروان در مسجد بزرگ بصره اتراق کرد. سحاب در حیاط مسجد ایستاده بود و به دیوارهای بلند آن نگاه می‌کرد که چون دژی تا آسمان بالا رفته بود. بعد شروع کرد به شمردن شبستان‌های مسجد که هفت‌تا می‌شد. یکی کمی کوچک‌تر بود و یکی کمی بزرگ‌تر.

ابوعبدالله در حوض سفید و سنگی وسط حیاط وضو گرفته بود و آب از چین‌های عمیق صورتش می‌چکید. سحاب هم دستی در حوض کرد و آبش را روی سرش پاشید. کف حوض چند ماهی سبز و سیاه دید که شنا می‌کردند. منتظر ماند تا ابوعبدالله به شبستان برود و او ماهی‌ها را بگیرد. اما تا ابوعبدالله عصازنان و آرام به طرف شبستان برود مردی گریان آمد و کنار سحاب، لبه حوض نشست. به آسمان نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «یا الله... یا رسول‌الله!» سحاب به او نگاه

کرد. از دستان بزرگ و صورت آفتاب سوخته اش معلوم بود او هم مثل ابوورده اهل کشاورزی و باغبانی است. مرد جوانی باعجله داشت به طرف شبستان بزرگ مسجد می‌دوید اما تا مرد گریان را دید نگران به طرفش آمد.

- ابوحبیب! چرا گریه می‌کنی؟ نکند خبر ناخوشایندی به تو رسیده است!

مرد اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «به خدا قسم که گویی اکنون در محضر رسول خدا بودم!» مرد به او گفت: «مگر چه شده است؟» ابوحبیب به بزرگ‌ترین شبستان مسجد نگاه کرد و گفت: «بیست روز پیش خواب رسول خدا را دیدم. در همین شبستان نشسته بود و طبقی از خرما مقابلش بود. نزد ایشان رفتم. هجده دانه خرما به من عطا کرد. وقتی بیدار شدم فهمیدم تعبیرش این است که هجده سال دیگر عمر می‌کنم. تا آنکه امروز صبح شنیدم حضرت علی بن موسی به مسجد بصره آمده است و مردم گروه‌گروه به دیدن ایشان می‌آیند. خودم را رساندم و وارد شبستان شدم. دیدم ایشان در همان مکانی که رسول خدا در خوابم نشسته بود، نشسته و طبقی از خرما مقابلش است.» سحاب دستش در حوض آب بود اما گوشش را به حرف‌های ابوحبیب سپرده بود. مرد جوان که هنوز منتظر ادامه حرف او بود کنارش نشست و گفت: «خب بعدش چه شد؟»

- از میان جمعیت در شبستان گذشتم و نزد علی بن موسی رفتم و سلام کردم. ایشان جواب سلامم را با خوشرویی

دادند و من را به جلو طلبیدند. از طبق روبه‌رویشان مشتی خرما برداشتند و در دستم گذاشتند. آن‌ها را شمردم. هجده دانه بود. به ایشان عرض کردم اگر می‌شود بیشتر به من خرما دهید. ایشان لبخندی زدند و فرمودند اگر رسول خدا زیادتر از این به تو عطا فرموده بود، ما هم زیادتر به تو عطا می‌کردیم.» مرد جوان دستش را به چانه بدون مویش کشید و گفت: «عجب! با آنکه ما بیشتر اهالی بصره عثمانی هستیم، اما تاکنون هربار نوه رسول خدا به بصره آمده با خوشرویی پاسخ سؤالاتمان را داده است. حالا با آنچه تو گفتی، گویی او نه فقط تمام علوم را می‌داند بلکه از غیب هم خبر دارد!»

ابوحیب قدری از آب حوض را به صورتش کشید. مرد جوان گفت: «برخیز دوباره با هم نزد ایشان برویم که من هم سؤال‌های بی‌جواب بسیاری دارم.» آن دو داشتند دور می‌شدند که سحاب هم ماهی‌ها را فراموش کرد و پشت سرشان راه افتاد. به پاپوش‌های مقابل شبستان نگاه کرد که تا وسط حیاط رسیده بودند و بعد به داخل سرک کشید.

همه در سکوت دور حضرت علی بن موسی حلقه زده بودند و به سخنانش گوش می‌دادند. او ابومسلم را دید که کنار امام نشسته و لحظه‌ای قلمش را از صفحه جدا نمی‌کند و کلماتی را پشت هم می‌نویسد. سرش را خاراند و گفت: «مگر ابومسلم کتابت هم می‌داند؟ او در آن میان چه دارد می‌نویسد؟» بعد نگاهی به فرحان و چند نفر از اهل کاروان افتاد که در جمع مردم نشسته بودند.

□ بصره □

گرچه سحاب هم در طول سفر بارها تصمیم گرفته بود مثل بقیه به امام نزدیک شود اما چون امروز فقط از دور ایستاده بود به تماشا. چشمش به نوشته‌های روی دیوارها افتاد. آیه‌هایی از قرآن بود. سعی کرد آن‌ها را بخواند اما جز چند کلمه آشنا چیزی از آن نفهمید. ناگهان فرفره از پشت به شانه‌اش زد و گفت: «دراز دست! وقت‌گذرانی بس است. بیا با چندتا از غلامان برای خرید ماهی به بازار بصره برویم.»



## اُبَّله

بازار ماهی‌فروش‌های بصره خیلی شلوغ بود. زیر سایبان‌ها و روی تخته‌چوب‌ها پر از ماهی کوچک و بزرگ بود و لحظه‌ای صدای صیادها قطع نمی‌شد. سحاب یک طرف سبد حصیری پر از ماهی را گرفته بود و فرفره طرف دیگرش را. چهار غلام هم سبدهای ماهی را روی سرشان گذاشته بودند و جلوتر از آنها می‌رفتند. صیادها از ماهی تازه‌صیدشده‌شان می‌گفتند. گاهی آنها را بالا می‌گرفتند و نشان می‌دادند. سحاب تا وقتی که در طائف بود و بعد که به مدینه آمد ماهی‌ها را خشک‌شده و نمک‌سود دیده بود. حالا به ماهی‌های تازه با چشمان بازشان نگاه می‌کرد و در دل آرزو می‌کرد کاش بینی نداشت و بویی هم حس نمی‌کرد! هر چند قدمی که می‌رفت نفسش را برای لحظاتی حبس و دوباره رها می‌کرد اما دیگر نتوانست تحمل کند. سبد را رها کرد و به سر بازار دوید.

وقتی کمی هوای آزاد به سرش خورد نفس بلندی کشید و پشت سرش را نگاه کرد. از میان رفت‌وآمد مردان و زنان دید

که نیمی از ماهی‌ها روی زمین ریخته است و فرفره دارد آن‌ها را توی سبد می‌گذارد و برای سحاب خطونشان می‌کشد. یکی از غلام‌ها به طرف فرفره رفت و با هم سبد پر از ماهی را آوردند. فرفره که خیلی حرصش گرفته بود تا به او رسید گفت: «وقتی امشب به رجاء از خراب‌کاری‌هایت گفتم آن وقت می‌فهمی بردگی یعنی چه.» سحاب گفت: «مگر من برده رجاء هستم؟ اصلاً به من چه! خودت ماهی‌ها را ببر.» و دوید و رفت.

سحاب می‌خواست کنار نهر برود اما گرمای هوا و بوی ماهی‌ها که انگار هنوز همراهش بود او را به کوچه‌ها و خانه‌های سفید و مثل هم بصره کشاند. چشمش به دنبال گنجشک‌هایی بود که میان نخل‌ها در حیاط خانه‌ها می‌چرخیدند. در دلش فکر کرد که برای نهار حتماً گنجشک‌های بصره خوشمزه‌تر از ماهی‌های آن است. چند سنگ کوچک از کنار دیوار خانه‌ای برداشت. چند بار نشانه‌گیری کرد تا آخر به گنجشکی خورد و در حیاط خانه سقف‌گنبدی افتاد.

سحاب خوشحال شد و به در چوبی‌اش نگاه کرد. در باز بود و صدای مردی از آن بیرون می‌آمد. او آرام جلو رفت و به درون خانه نگاه کرد. پنج نخل در دو طرف حیاط به صف شده بودند و یک اتاق بزرگ زیر گنبد کوچک روبه‌رویش بود. آرام از پشت پنجره به درون اتاق نگاه کرد. چند پسر که دو سه سالی از او بزرگ‌تر بودند روی تکه‌هایی از پشم نشسته بودند. دشداشه‌هایی سفید و براق تنشان بود و دستارهایی رنگارنگ روی سرشان. هرکدام قلم و جوهری کنارشان بود و



روی تکه پوستی، چیزهایی را که پیرمرد می‌گفت، می‌نوشتند. سحاب خودش را کنار آن‌ها می‌دید. با قلمی خوش‌تراش در دستش، کنار پسران نشسته بود و داشت تندتند می‌نوشت. با خودش تصمیم گرفت که از ابومسلم بخواهد تا بگذارد او در همین بصره بماند و شاگرد پیرمرد شود. یک‌دفعه یکی از پسرها چشمش به سحاب افتاد. ابروهایش را در هم کرد و به پیرمرد که پشتش به سحاب بود، نشان داد.

با باز شدن پنجره، سحاب به خودش آمد و قدمی عقب رفت. به پیرمرد و ریش‌های نارنجی‌اش نگاه کرد. کمی بعد بینی‌اش پر از بوی عود شد و بوی ماهی‌ها را از یادش برد. پیرمرد با دستش اشاره کرد که سحاب جلو برود. به او نگاهی کرد و گفت: «پسرک! اینجا چه می‌کنی؟» سحاب با خوشحالی گفت: «می‌خواهم من را به شاگردی بپذیرید. البته خیلی نوشتن نمی‌دانم اما قرار است در آینده کاتب بزرگی شوم.» پیرمرد دوباره سر تا پای سحاب را برانداز کرد و گفت: «از لباس‌های کثیف و دست و پای چرکت معلوم است که فقیری آواره‌ای، یا شاید برده‌ای نافرمان. صحبت به تو یاد داده که هر جا دری باز بود بدون اجازه وارد شوی؟»

سحاب به شاگردان پیرمرد نگاه کرد که به او پوزخند می‌زدند. بعد به لباس خودش نگاه کرد که پیرمرد دوباره گفت: «اصلاً صاحبی داری یا نه؟» سحاب چیزی نگفت. پیرمرد آرام به طرف در رفت و وارد حیاط شد. سحاب سر جایش ایستاده بود. پیرمرد به او گفت: «که گفتمی می‌خواهی شاگردی‌ام را کنی!

بیا جلو...» سحاب چند قدمی جلو رفت. پیرمرد دوباره گفت:  
«جلوتر...»

- حالا دست‌هایت را بالا بیاور تا ببینم می‌تواند قلم را در دست بگیرند... سحاب تا دست‌هایش را بالا آورد او با شلاق کوتاهی که پشتش گرفته بود، محکم به پشت آنها کوبید. سحاب از شدت درد، دستش را عقب کشید و زیر بغلش برد که پیرمرد همان‌طور آرام اما محکم گفت: «بگیر دست‌هایت را. درس اولت این است که بدانی نباید سرت را پایین بیندازی و هر جا وارد شوی.» و دوباره شلاق را بالا برد و بر دست‌های او پایین آورد.

- درس دومت این است که بدانی یک برده کثیف و نادان را چه به باسواد شدن!

سحاب دست‌هایش را همان‌طور گرفته بود و دلش نمی‌خواست در مقابل بقیه پسران اشکش بریزد پایین که پیرمرد گفت: «و درس سومت هم این است که زود از اینجا گورت را گم کنی و بروی.» بعد در را پشت سرش کوبید. سحاب هنوز همان‌جا ایستاده بود که پسری پنجره را هم محکم بست. او با بغض به باغچه نگاه کرد. گنجشک زیر درخت، بالش خونی شده بود و می‌لرزید.

سحاب اول در کنار نهر بصره یک دل سیر گریه کرده بود. نه فقط برای حرف‌های پیرمرد، برای تمام سرزنش‌هایی که تا آن روز به خاطر برده بودنش و آرزوهای کوچک و بزرگش، از این و آن شنیده بود. بعد هم زخم‌های دستش را خوب شسته بود تا کسی از ماجرا بویی نبرد. بال خونی گنجشک را هم با تکه‌ای از

پایین لباسش بسته بود، مثل وقت‌هایی که ابوورده حیوانی را تیمار می‌کرد. دیگر داشت دلش قاروقور می‌کرد که به مسجد رسید.

فرفره با کوزه‌ای که در دستش بود از در بزرگ آن بیرون آمد. سحاب را دید اما انگار که او را نمی‌بیند به راهش ادامه داد. سحاب گفت: «چرا این قدر همه‌جا ساکت است؟ پس اهل کاروان کجا هستند؟» فرفره که جوابی نداد، سحاب پشت سرش راه افتاد. از کنار دیوار طولانی مسجد گذشتند تا به نخلستان پشت آن رسیدند. برگ‌های پهن و بزرگ نخل‌ها چون سقفی بر سر پیر و جوان سایه انداخته بود و صدای بلبل‌های خرمایی میان همه‌جمعیت به گوش می‌رسید. بوی ماهی کبابی همه‌جا پیچیده بود و غلامان مشغول پذیرایی بودند.

- س... س... سحاب! معلوم است ک... ک... کجایی؟ چرا از بازار ف... ف... فرار کرده‌ای و ر... ر... رفته‌ای؟  
سحاب به سوی فرحان برگشت و گفت: «باز فرفره خبرچینی کرده؟»

- نه ا... از غلامان ش... ش... شنیده‌ام.  
سحاب به جمعیت نشسته بر سفره‌ها که مشغول غذا خوردن بودند نگاه کرد. بوی بد ماهی‌ها را فراموش کرده بود و دلش داشت ضعف می‌رفت.

- فرحان! این همه جمعیت اینجا چه می‌کنند؟  
- رجاء دستور د... د... داده بود برای ظهر م... م... ماهی کباب کنیم. بوی غذا ت... ت... تا چند کوچه آن طرفتر م...

م... می‌رفت. وقتی امام ف... ف... فهمیدند، همه جمعیت در مسجد و همسایه‌ها را م... م... مهمان خود کردند.  
- غذا به همه می‌رسد؟

فرحان جوابی نداد و نگاهش به جایی خیره مانده بود. سحاب رد نگاه او را گرفت. امام رضا را میان فقیران بصره دید که نشسته بودند و با هم غذا می‌خوردند. فرحان به‌وجد آمده بود که گفت: «م... م... من تاکنون س... س... سرور و مولایی چ... چ... چون او ندیده‌ام. کاش م... م... من هم برده او بودم! نه برده کسی چ... چ... چون مأمون که حتی ن... ن... نیم‌خورده غذایش را ه... ه... هم غلامان حق ن... ن... ندارند بخورند!» کمی بعد به سحاب نگاه کرد و گفت: «ش... ش... شاید باور ن... ن... نکنی، از بعد ن... ن... نماز ظهر تا اک... اک... اکنون هرچه از م... م... ماهی‌ها کباب کرده‌ایم و آ... آ... آورده‌ایم گویی ه... ه... هنوز دست نخورده‌اند! انگار ت... ت... تمامی ندارند!» صدای آشپز بلند شد که فرحان را صدا می‌زد. او زود دوید و رفت.

سحاب به این طرف و آن طرف نگاه کرد اما ابومسلم را ندید. گنجشک تیمار شده را آرام از درون یقه پیراهنش درآورد و کنار یکی از نخل‌ها گذاشت. دیگر تاب گرسنگی نداشت. اول ابو حبیب و مرد جوان بصری را بر سر یکی از سفره‌ها دید که با هم حرف می‌زدند. شاید هنوز داشتند از دیدار امروزشان با امام سخن می‌گفتند. از کنار آن‌ها گذشت. بعد بر سفره دیگری رجاء و چند مرد را دید که از دستارهایشان معلوم بود از ثروتمندان

بصره هستند. دوباره جلوتر رفت و بر سفره‌ای که سبدی از ماهی برشته وسط آن بود، نشست. دستش را جلو برد تا یکی از آن‌ها را بردارد. یک‌دفعه کسی پشت دستش زد و صدای آشنایی از روبه‌رویش بلند شد: «آهای پسرک! اینجا هم سروکله‌ات پیدا شد؟ من نمی‌دانم چه کسی برده‌ها را این‌قدر گستاخ کرده که هر جا می‌خواهند بروند و هر جا می‌خواهند بنشینند.» سرش را بالا آورد. همان پیرمرد مکتب‌خانه بود با ریش‌های نارنجی‌اش. صدای پیرمرد آن‌قدر بلند بود که همه سر سفره ساکت شدند و سرشان به طرف آن‌ها چرخید. سحاب تنش خیس عرق شد و دست‌هایش دوباره داشت می‌سوخت. پیرمرد تکه‌ماهی در دستش را پرت کرد و بلند شد.

- ما تاب این‌همه گستاخی و بی‌احترامی را نداریم. بر سر این سفره یا جای ما است یا جای پاپتی‌ها و گرسنگان. سحاب دلش می‌خواست اندازه مورچه‌ای می‌شد. کسی او را نمی‌دید و روی زمین راهش را می‌گرفت و می‌رفت. چند مرد دیگر هم با این حرف پیرمرد از جا برخاستند. او دوباره قلبش تندتند می‌زد و نمی‌دانست چه کند که دستی از پشت روی شانه‌اش آمد.

- این چه حرفی است که می‌زنید؟ پروردگار همه ما یکی است. پدر و مادر همه ما هم یکی است. برتری فقط به اعمال و تقوا است.

سحاب دیگر چیزی نمی‌شنید. احساس می‌کرد برای اولین بار یک نفر مثل پدر بر سرش سایه انداخته و او در کنارش

نیرو گرفته است. پیرمرد از عصبانیت سرخ شده بود اما جوابی نداشت که بدهد. سحاب برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. چشم‌هایش به چشم‌های مهربان حضرت علی بن موسی افتاد. چشم‌هایی که در آن دریایی از مهر و رأفت موج می‌زد.

کاروان بعد از چند روز از دروازه بصره بیرون آمده بود. از کنار نهر گذشته بود و کم‌کم به شهر ابله نزدیک می‌شد. سحاب خوشحال بود که دیگر در بصره نیست و دلش نمی‌خواست هیچ‌وقت به آنجا بازگردد. تنها یادگاری خوبش از بصره دشداشه نخ‌آبی‌رنگی بود که حالا بر تنش بود. اولین لباسی که کوچک شده از تن دیگری نبود که بعد به او رسیده باشد. روز قبل از حرکت، ابومسلم از بازار برایش خریده بود و بعد رفتن به گرمابه پوشیده بود، گرچه آستین این لباسش هم به خاطر دست بلندش کمی بالاتر از مچش بود.

او حالا نگاهش به کجاوه امام رضا در میان کاروان بود که با هر قدم اسب تکان می‌خورد. چند پرنده رنگارنگ که بال‌هایی آبی و سبز داشتند بالای کجاوه شلوغ کرده بودند و می‌چرخیدند. سحاب به ابومسلم که روی اسبش نشسته بود و زیر لب ذکر می‌گفت، نگاه کرد. خواست چیزی بگوید اما نگفت. ابومسلم خندید و گفت: «از شلوغ‌کاری پرنده‌ها بر فراز کجاوه تعجب کرده‌ای؟» سحاب که جلوی فرحان روی شتر نشسته بود، گفت: «آری.» ابومسلم گفت: «حتماً آن‌ها هم از گذر مولایم در اینجا خوشحال هستند و برای خوش‌آمدگویی آمده‌اند.» فرحان با تعجب گفت: «م... م... مگر آن‌ها امام ... را می‌شناسند؟»

سحاب گفت: «مگر امام زبان پرنده‌ها را می‌داند؟»

- آری آن‌ها امام را می‌شناسند و امام هم زبانشان را می‌داند.

- چ... چ... چگونه؟

- امام جانشین و امین خداوند در میان همه مخلوقات و بندگان است، پس چیز عجیبی نیست که زبان پرندگان را بداند.

نگاه هرسه هنوز به بالای کجاوه بود که ابومسلم گفت: «با دیدن این‌ها یاد خاطرهٔ دوستم سلیمان افتادم.»

سحاب و فرحان به دهان ابومسلم چشم دوخته بودند که ابومسلم گفت:

- روزی در یکی از باغ‌های اطراف مدینه با مولایمان حضرت علی بن موسی نشسته بود که ناگهان گنجشکی جیک‌جیک‌کنان خودش را مقابل مولایمان می‌اندازد و بالاوپایین می‌پرد. همه با تعجب به گنجشک خیره مانده بودند که مولایم می‌فرمایند: «این گنجشک می‌گوید ماری نزدیک لانه‌اش آمده و می‌خواهد جوجه‌هایش را بخورد.» بعد رو به سلیمان می‌کنند و می‌فرمایند: «به طرف لانه گنجشک که زیر سقف ایوان است برو و با این عصا مار را بران.» کمی بعد سلیمان با خوشحالی از خوشحالی گنجشک برمی‌گردد.

سحاب لبخندی زد و دوباره به پرنده‌ها نگاه کرد. دلش می‌خواست او هم از سروصدایشان چیزی بفهمد. یاد گنجشکی افتاد که در بصره بالش را زخمی کرده بود. با خودش فکر کرد که

چه خوب شد او را تیمار کرد و دوباره به همان کوچه بازگرداند. شاید او هم در لانه‌اش چند جوجه داشته است.

شب بر سر کاروان‌سرای بزرگ شهر ابله سایه انداخته بود. کاروان‌سرای زیبا و بزرگ که میدان وسطش از سنگ سفید بود و زمینش از ریگ‌های کوچک و یک‌اندازه. سحاب و فرفره همراه دیگر غلامان، بارها را از روی اسب‌ها و شترها پایین می‌آوردند. امام به کمک غلامان آمده بود و بارها را پایین می‌گذاشت.

آن شب چند کاروان دیگر هم در کاروان‌سرا بودند که وقتی از حضور امام باخبر شدند به‌طرف او آمدند و در میان خود نشاندهند. پیرمردی گفت: «به‌خدا سوگند در زمین از لحاظ پدر، احدی از تو شریف‌تر نیست!» امام به پیرمرد نگاه کرد و فرمود: «تقوا و اطاعت از خداوند این شرف را به آنان داده است.»

جوانی از آخر جمعیت برخاست و گفت: «یابن رسول‌الله، شما از نسل پیامبر خدا هستید و به‌خدا سوگند شما بهترین مردمان هستید!» جمعیت سرشان را به تأیید تکان دادند و جوان را به‌خاطر این سخنش تحسین کردند. سحاب حواسش به امام بود که مثل همیشه بدون آنکه به چیزی تکیه بدهد، نشسته بود و از حرف جوان خوشحال نشد. امام رو به جوان فرمود: «چرا سوگند می‌خوری؟ بهتر از من کسی است که تقوایش و اطاعتش از خداوند بیشتر باشد.» بعد رو به جمعیت کردند و گفتند: «به‌خدا قسم این آیه قرآن منسوخ نشده که فرمود: ما شما را از قبیله‌های مختلف قرار دادیم تا فقط به نام آن‌ها شناخته شوید. همانا گرمی‌ترین شما نزد خداوند باتقواترین



شماست.»

یاسرخدام جلو آمد و گفت: «امام خسته مسیری طولانی و طاقت فرسا هستند، اگر اجازه بدهید ایشان زودتر استراحت کنند.» صدای مردان به اعتراض بلند شد که می‌خواهند بیشتر نزد امام باشند. فرفره در میان شلوغی، دست سحاب را که در انتهای جمع ایستاده بود کشید و با خود برد.

آنان اسب‌ها و شترها را به اصطبل بردند تا برای تیمار کردن حیوان‌ها به شاگردهای کاروان سردار کمک کنند. داشتند گاه و یونجه جلوی اسب‌ها می‌ریختند و آخورشان را پر از آب می‌کردند که دیدند مردی با اسبش وارد شد. مرد که نیمی از صورتش را پوشانده بود نزدیک شد و گفت: «چه پسرهای زرنگی! معلوم است که از بردگان اعراب هستید که این‌قدر فرز و کاربلدید!» فرفره گفت: «گاه و یونجه دادن به چارپایان که دیگر کاربلدی نمی‌خواهد.» بعد رو به سحاب کرد و گفت: «زود بیا. باید برویم از چاه آب بکشیم و مشک‌ها را برای فردا پر کنیم.» سحاب به چشم‌های سبز مرد نگاهی کرد و راهش را گرفت و رفت.

همه مشک‌ها را که پر کردند سحاب کمرش درد گرفته بود. به‌طرف میدان سنگی رفت تا کمی روی آن دراز بکشد. سنگ میدان که به‌خاطر تابش آفتاب در روز هنوز گرم بود، داشت کمرش را حال می‌آورد که مرد چشم‌سبز به‌طرف او آمد و کنارش نشست. سیبی سرخ به‌طرفش گرفت و گفت: «بگیر. معلوم است حسابی خسته شده‌ای.» سحاب نشست و سیب را از مرد

□ سفر به قلعه خورشید □

گرفت. مرد دستی روی سر سحاب کشید و گفت: «من از دیدن بچه‌های زرنگ و چابکی چون تو یاد کودکی خودم می‌افتم. حال بگو از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی؟»

- از مدینه آمده‌ایم و به مرو می‌رویم اما مقصد من نیشابور است. می‌خواهم در آنجا اول تمام کلمات را بیاموزم، بعد هم به زودی از کاتبان بزرگ شوم.

- همان بار اول که تو را در اصطبل دیدم فهمیدم پسر باهوشی هستی. با خودم گفتم حیف این برده نیست که تا آخر عمرش بردگی کند؟

سحاب صاف نشست و دندان بزرگی به سیب زد. مرد گفت: «حالا چرا می‌خواهی این قدر به خودت سختی و مشقت سفر کردن به ایران را بدهی؟» سحاب تکه سیب را قورت داد و گفت: «برای آنکه به آرزویم برسم.»

- پس معلوم است تصمیمت را گرفته‌ای و می‌خواهی هرطور شده کاتب نام‌آوری شوی.

بعد صدایش را آهسته کرد و گفت: «به معجزه اعتقاد داری یا نه؟»

- معجزه؟ چه معجزه‌ای؟

مرد به اطرافش نگاه کرد، کاروان‌سرا خلوت شده بود و فقط چند نفر در گوشه و کنار مشغول کار خودشان بودند. رو به سحاب کرد و آهسته‌تر گفت: «یک درخت معجزه‌گر.»

سحاب نگاهش به دهان مرد خیره مانده بود که او گفت: «من در نزدیکی این کاروان‌سرا درختی جادویی را می‌شناسم که

معجزه می‌کند. آن درخت فقط شب‌ها از زمین بیرون می‌آید و روزها فرو می‌رود. هر کس فقط یک‌بار از میوه آن درخت بخورد همان لحظه تمام کلمات را می‌آموزد و هر علمی که بخواهد، به یک‌باره در سرش فرو می‌رود.» سیب از دست سحاب روی زمین افتاد و گفت: «مگر چنین چیزی ممکن است؟»  
- آری، چرا ممکن نباشد؟ امتحانش مجانی است.  
در تاریکی شب، سفیدی چشم‌های سحاب سفیدتر شده بود که گفت: «چگونه؟»

- وقتی شب به نیمه رسید و درخت از زمین بیرون آمد و بزرگ شد با هم به آنجا می‌رویم. اول آن را ببین بعد اگر دوست داشتی از میوه‌اش بخور. فقط... فقط...

- فقط چه؟

- فقط یک شرط مهم دارد.

- چه شرطی؟

- شرطش آن است که از این درخت نباید با کسی سخنی بگویی.

- چرا؟

- اگر می‌خواهی درخت را ببینی شرطش همین است که گفتم.

- باشد... باشد، قبول می‌کنم.

- پس وقتی همه خوابیدند پنهانی به اصطبل بیا تا با هم برویم. نگران نباش؛ تا سپیده زده بازگشته‌ایم.

سحاب خوشحال بود و مدام در جای خوابش از این‌پهلوی به

آن پهلوی می‌شد. چند بار می‌خواست به فرفره از درخت جادویی بگوید و دلش را آب بیندازد، اما ترسید که اگر او بفهمد بخواهد همراهش بیاید یا خبر را به گوش دیگران برساند. او با خودش درخت جادویی را تصور می‌کرد که چگونه است. میوه‌اش چه شکلی است و چه طعمی دارد تا وقتی که دیگر مطمئن شد همه خوابیده‌اند. داشت آرام از جایش برمی‌خواست که با صدای فرفره از جا پرید.

- کجا می‌روی؟

- من... تو... تو مگر نگهبان من هستی؟ نکند برای مستراح رفتن هم باید از تو اجازه بگیرم؟

بعد سرش را پایین انداخت و با صدای تپش قلبش که فقط خودش می‌شنید، به طرف مستراح در انتهای کاروان‌سرا رفت. کمی بعد در تاریکی سایه دیوار از آن بیرون آمد و وارد اصطبل شد. او مرد چشم‌سبز را در حال زین کردن اسبش دید.

- معلوم است خیلی مشتاقی که کمی زودتر از موعد آمده‌ای. پس بیا که دیگر برای رسیدن به آرزوهایت چیزی با آن فاصله نداری.

مرد سحاب را جلوی زین اسبش نشاند و صورتش را پوشاند. خودش سریع پشت سر او سوار شد. اسب را هی کرد و به تاخت از کاروان‌سرا بیرون رفت.

بیابان خیلی تاریک بود و سحاب تا چند قدمی اسب را هم به‌سختی می‌دید. کم‌کم ترس سراغش آمده بود که به مرد چشم‌سبز گفت: «پس چرا نمی‌رسیم؟»

- دیگر چیزی نمانده.
  - تو خود از میوه این درخت خورده‌ای؟
  - تا دلت بخواهد.
  - خوشمزه است؟
  - خوشمزه و نان و آب دار. گمانم دیگر رسیدیم.
- اسب مقابل خرابه‌ای ایستاد و مرد سحاب را پیاده کرد. دستش را گرفت و هردو در تاریکی وارد خرابه شدند.
- خورشید به میان آسمان رسیده بود و سحاب هنوز با تمام وجود فریاد می‌کشید. کمی که می‌گذشت گریه می‌کرد و به هق‌هق می‌افتاد اما هیچ‌کس صدایش را نمی‌شنید. فقط او بود و خرابه‌ای متروکه و دست‌وپایی زنجیرشده. از گرمای خورشید خیس شده بود. صدای دویدن سم اسبی را از دور شنید. دعا کرد رهگذری باشد که راهش به اینجا افتاده باشد و او را نجات دهد. اما چیزی نگذشت که در قاب پنجره‌ی خالی خرابه، دوباره مرد چشم‌سبز را دید. تکه‌ای نان در مقابلش پرت کرد و گفت: «هنوز نان دیروزت هم که دست‌نخورده است پسرک لجباز!»
- سحاب با رد اشک‌های سیاه روی صورتش و صدای گرفته‌اش گفت: «من را آزاد کن. بگذار نزد کاروان و صاحبم برگردم.» مرد چشم‌سبز گفت: «این قدر ناله نکن. وقتی آرزوهایی بزرگ‌تر از قدوقوارهات داری باید به عواقبش هم فکر کنی. آخر کسی نبوده که به تو بگوید یک برده احق جز بردگی کاری نباید انجام دهد؟» سحاب دوباره به مرد التماس کرد آزادش کند اما مرد فریادی کشید و گفت: «بس است دیگر. خفه می‌شوی یا خودم

خفیات کنم؟» بعد روی اسبش پرید و گفت: «فردا صبح آماده باش. می‌آیم و تو را نزد صاحب جدیدت می‌برم.» او اسب را هی کرد و رفت.

سحاب از میان دیوار ریخته خرابه به ستاره‌ها نگاه می‌کرد. از ترس پیدا شدن مار یا عقربی خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد. دلش می‌خواست بداند کاروان کجاست و به کدام منزل رسیده است. یاد روزی افتاد که ابومسلم کنار چاه به کمکش آمد. دلش می‌خواست الان هم در خرابه باز شود و او با همان دستمال بسته‌شده روی پیشانی‌اش به او لبخند بزند، دست و پایش را باز کند و او را روی اسبش بنشانند و با خودش ببرد. یاد روزی افتاد که او را در میدان کاروان‌سرا خرید و بعد به دوستان مهربانش معرفی کرد. یاد شبی افتاد که برای اولین بار امام را دید. ندانسته بند دلش با دستان ابومسلم، به مهر امام گره خورد و از قصه امام غصه‌دار شد. یاد روزی افتاد که مرد بصری دلش را شکست و او در پناه امام جان گرفت و نگاهش در نگاه دریایی امام غرق شد.

سحاب فکر می‌کرد و فکر می‌کرد. به همه روزهایی که برده بودنش را فراموش کرده بود و با حضور در کنار امام و یارانش، تازه داشت طعم زندگی را می‌چشید. خسته شد و روی زمین خاکی دراز کشید. با خودش گفت: «یعنی می‌شود دوباره با آن کاروان همراه شوم؟ می‌شود دوباره شبی با صوت قرآن امام به خواب روم؟» او حالا آرزوی خودش را فراموش کرده بود. شده بود پیر از حسرت و مثل خوابی شیرین به لحظات کاروان فکر

□ اَبَلَّه □

می‌کرد، لحظاتی که مثل سحابی گذشته بود و او قدرشان را ندانسته بود.

- چقدر می‌خواهی! برخیز که باید هرچه زودتر به ساحل ابله برویم.

سحاب با صدای مرد چشم‌سبز بیدار شد. پشت سر او، روی اسب نشست. از اینکه پایش باز شده بود کمی احساس راحتی می‌کرد. اما دست‌هایش هنوز بسته بود. از دور کاروان‌سرایی را دید که سه شب پیش مرد چشم‌سبز با حيله او را از آنجا دزدیده بود. ناراحت به مرد گفت: «اهل کاروان و صاحب همگی از کاروان‌سرا رفته‌اند؟» مرد قهقهه‌ای زد و گفت: «نه، دربه‌در دنبال تو هستند. معلوم است که صبح فردایش همه راهی شده‌اند و رفته‌اند.»

سحاب وارد شهر ابله شد. شهری زیبا با قصرهایی بزرگ و دیوارهایی نقره‌ای. اما او سرش را پایین انداخته بود و همه‌جا را تاریک و سیاه می‌دید. از چند کوچه گذشتند تا به ساحل نهر ابله رسیدند. ساحل شلوغ بود و چند کشتی در کنار آن پهلو گرفته بودند. هوا ابری بود و سروصدای مرغان دریایی همه‌جا را پر کرده بود. مرد چشم‌سبز کنار کشتی کوچکی ایستاد و او را پایین گذاشت. جوانی با لباسی بدون آستین و گردنبندی طلایی تا مرد و سحاب را دید به‌طرفشان آمد و گفت: «این همان برده‌ای است که تعریفش را می‌کردی؟»  
- آری.

- این که بیشتر از دو سکه نمی‌ارزد!

□ سفر به قلعه خورشید □

- به جثه کوچکش نگاه نکن. زرنگ است و استخوان محکم.  
حتی کمی نوشتن هم می‌داند.  
- نمی‌دانم، دیگر خودت می‌دانی و کله‌گنده. من این را آن  
طرف نهر به او می‌سپارم.

مرد سحاب را سوار کشتی کرد. او از کشتی و تکان‌هایش  
خیلی ترسیده بود و بوی دریا هم حالش را دوباره داشت بد  
می‌کرد. مرد او را با همان دست‌های بسته‌اش به اتاقک زیر  
کشتی برد. اتاقک تاریک بود و سحاب جایی را نمی‌دید. به مرد  
گفت: «می‌شود همان بالا بمانم؟»

- امر دیگری نداری؟

- آخر اینجا تاریک است، می‌ترسم.

مرد او را هل داد و گفت: «از سرت هم زیاد است. برو همان  
گوشه بنشین و صدایت در نیاید.» ساعتی بعد کشتی به راه  
افتاد.



## اهواز، ارجان

گندمزار زیر تابش خورشید چون تکه‌ای از جواهر می‌درخشید. کارگرها از صبح مشغول درو بودند و حالا زیر سایه درخت گُناری نشسته بودند و نان و کشک می‌خوردند. یکی از کارگرها رو به سحاب کرد و گفت: «آهای پسر! رنگ به چهره نداری. چرا چیزی نمی‌خوری؟» کارگر دیگری تکه‌نانی را در دهانش گذاشت و گفت: «از دیروز که آمده با هیچ‌کس نه حرفی زده نه غذایی خورده! فقط از ابن اسحاق شنیدم که وقتی گندم‌ها را به ساحل عبادان می‌برده از مردی کله‌گنده او را خریده و با خود به مزرعه‌اش آورده تا کمک‌حالش باشد.» مرد خندید و گفت: «ابن اسحاق هم پولش زیادی کرده است. آخر این پسرک لاغر مردنی به چه کارش می‌آید؟»

- نمی‌دانم، شاید می‌خواهد برایش حساب و کتاب کند. مثل اینکه کمی خواندن می‌داند.

- این برده‌فروش‌ها اول زیاد دروغ می‌گویند، وقتی خرشان از پل گذشت معلوم می‌شود که چه برده‌ای به دیگران

انداخته‌اند.

سحاب نمی‌شنید که آن‌ها چه می‌گویند. او به دشت روبه‌رویش خیره شده بود و به کاروان امام فکر می‌کرد. دلش می‌خواست راهی بود که بتواند از آنجا بگریزد، اما هرچه بیشتر فکر می‌کرد می‌دید نه سکه‌ای دارد که بتواند توشه سفرش کند نه می‌داند کجاست و نه می‌تواند مسیرها را طی کند.

یک‌دفعه پرید وسط حرف کارگراها و گفت: «نام اینجا چیست؟» مردی که داشت ته کاسه کشک را لیس می‌زد، گفت: «باز خوب است فهمیدیم لال نیستی. اینجا شاذروان در نزدیکی اهواز است.»

- تا مرو چقدر راه است؟

- تا مرو؟

- آری.

- نمی‌دانم. فقط می‌دانم خیلی راه است؛ شاید چند ماه.

- از اینجا کاروانی به سوی مرو نمی‌رود؟

- نه، راه عبور کاروان‌ها از اینجا نیست. خیلی دور است.

ابن اسحاق که پوستی سیاه‌چرده داشت، صدایش از کنار انبار بلند شد: «آهای، چقدر می‌خورید و چانه می‌جانبانید! برخیزید باید زودتر گندم‌های چیده‌شده را انبار کنید.»

سحاب پشت سر کارگراها راه افتاد. در این چند روز خیلی ضعیف شده بود. حتی هنوز کمی دلش به خاطر تکان‌های کشتی زیرورو می‌شد. او یک روز در تاریکی پایین کشتی مانده بود و صبح فردایش مردی کله‌گنده در عبادان او را به صاحب

این مزرعه فروخته بود. حالا چاره‌ای نداشت. دسته‌ای از گندم‌ها را بلند کرد و بر پشتش گذاشت. وارد انبار شد و همان‌طور که نفس نفس می‌زد آن را روی بقیه گندم‌ها گذاشت. چشم‌هایش سیاهی رفت و برای لحظاتی جایی را ندید. کمی ایستاد و خوب شد. او آمد بازگردد که چشمش خورد به در کوچکی که طرف دیگر انبار بود. جلو رفت و از لای در به آنجا نگاه کرد. پر بود از ساقه‌هایی قهوه‌ای و بلند که روی هم چیده شده بودند. کمی به نيزارهای کنار نهر بصره شباهت داشت اما از آن‌ها ضخیم‌تر بود. او تاکنون چنین چیزی ندیده بود و می‌خواست بداند چرا اینجا پنهانشان کرده‌اند، که یکی از کارگرها وارد شد و گفت: «پسر! حواست باشد ابن اسحاق از برده‌های فضول اصلاً خوشش نمی‌آید.» سحاب آب دهانش را قورت داد و زود به طرف مزرعه رفت و دوباره مشغول جمع کردن ساقه‌های گندم شد. دانه‌های درشت عرق از سروصورت کوچکش می‌چکید و دهانش هم خشک شده بود. چیزی نگذشت که احساس کرد گندم‌ها و کارگرها دارند دور سرش می‌چرخند. دوباره چشم‌هایش سیاهی رفت و بینی‌اش پر از خون شد. همان‌جا زانو زد و روی زمین افتاد.

صدای ابومسلم در گوشش می‌پیچید: «سحاب... سحاب...» او دلش نمی‌خواست چشم‌هایش را باز کند تا از این خواب شیرین بیدار نشود و بیشتر این صدا را بشنود. دوباره شنید: «سحاب... سحاب... چشم‌هایت را باز کن.» سحاب آرام چشم‌هایش را باز کرد. تابش نور خورشید در اتاق

افتاده بود. چند بار پلک‌هایش را بازوبسته کرد تا اطرافش را بهتر ببیند. با دوباره شنیدن صدا سرش را چرخاند. ابومسلم را کنارش دید با همان موهای مشکی روی پیشانی‌اش. زیر لب گفت: «ابو... مسلم...»

- آری، من هستم، ابومسلم.

سحاب هنوز آنچه را که می‌دید باورش نمی‌شد. ابومسلم به مرد غریبه کنارش اشاره کرد و گفت: «طیب می‌گوید اگر این دارو را بخوری زود خوب و سرپا می‌شوی. مثل اینکه گرمزده شده‌ای و غم و غصه هم قوّت جانت را کم کرده است.» بعد کاسه کوچک در دستش را جلوی دهان سحاب برد. سحاب بغض کرده بود و نمی‌توانست لب‌هایش را از هم باز کند. ابومسلم دستی کشید روی موهایش که کمی بلند شده بود و با چند ساقهٔ گندم هم قاطی شده بود. گفت: «بخور پسرم!» او دیگر نتوانست طاقت بیاورد. دست ابومسلم را در آغوشش گرفت و زد زیر گریه.

خورشید به پایین آسمان رسیده بود. سحاب کنار دو اسب زرد و سیاه نزدیک مزرعه، منتظر ابومسلم نشسته بود. گرچه از اینکه ابومسلم دوباره او را خرید، خجالت می‌کشید اما نور شادی در چشم‌هایش روشن شده بود. او نگاهش به کارگرها بود که همه جلوی انبار ایستاده بودند و آرام پیچ‌پیچ می‌کردند. او هم مثل آنها در سرش پر از پیچ‌پیچ بود. هنوز نمی‌دانست ابومسلم برای چه به اینجا آمده و چگونه او را پیدا کرده است. ابومسلمی که چهره‌اش خبر از یک نگرانی بزرگ می‌داد. دیگر از انتظار کشیدن

خسته شد و به طرف کارگرها رفت.

کمی که گذشت ابومسلم همراه طبیب و ابن اسحاق از انبار بیرون آمدند. ابومسلم رو به طبیب که کلاه بلندی روی سرش بود، کرد و گفت: «آری، مولایم هرچه بگوید همان است.» سحاب به طبیب نگاه کرد. ساقه‌های بلند قهوه‌ای که ظهر در انبار پستی دیده بود و دسته چیده شده از گیاهی سبز در دستان او بود که گفت: «آخر همه می‌دانند تابستان فصل نیشکر نیست. حتی سابقه نداشته کسی بتواند آن را نگه دارد.» ابن اسحاق گفت: «بله همین‌طور است... اولین سال است که داریم امتحانی نیشکرها را انبار می‌کنیم تا از بذرشان برای کشت سال بعد استفاده کنیم ولی جز من و چند نفر از کارگران مورد اعتماد کسی از این ماجرا خبر نداشت.» او گیاه سبز در دست طبیب را گرفت و گفت: «حتی این گیاه پشت انبار را هم تازه کشت کرده‌ام. چندی پیش بذرش را از مردی هندی در ساحل عبادان خریدم.» طبیب که هنوز متعجب بود به ابومسلم رو کرد و گفت: «مولایت چگونه از این نیشکر و این گیاه سبز خبر داشت؟» او قدمی به ابومسلم نزدیک‌تر شد و گفت: «به من بگو آیا مولایت از پیامبران است؟»

- ایشان از فرزندان آخرین پیامبر است.

- اما نشانه‌هایی که من در او دیدم بی‌شباهت به خود پیامبران نبود.

- آری، درست است... مولایم هشتمین امام و جانشین پیامبر خاتم است. زمین هیچ‌گاه بدون حجت و راهبر

نمی‌تواند باشد. راهبر و امامی که جامعه را به سوی سعادت و خوشبختی می‌برد و از هلاکت و نابودی نجات می‌دهد. حالا سؤال‌های در سر کارگران و سحاب چند برابر شده بود که یکی از کارگرها پرسید: «کسی به ما نمی‌گوید چه شده است؟» طبیب به موی که نسیم بر گندم‌زار می‌انداخت خیره شد و گفت: «مدتها بود به جایی رسیده بودم که خدا و پیامبران را انکار می‌کردم و دیگر دینی نداشتم تا اینکه چند روز پیش باخبر شدم کاروانی از مدینه به اهواز آمده است، مردی از آن کاروان بیمار شده و نیاز به طبیبی حاذق دارد. به محل سکناي کاروان در خانه‌ای خستی رفتم. مردی در بستر دیدم با هیبتی بزرگ و چهره‌ای زیبا که به خاطر هوای گرم و تب‌آلود اهواز، بیماری بر او غالب شده بود.» آنگاه طبیب کمی درنگ کرد و در سکوت عمیق کارگران ادامه داد: «هرچه از طبابت می‌دانستم و سال‌ها به دست آورده بودم برای او انجام دادم اما هیچ تغییری در بهبود بیماری‌اش حاصل نشد. تا امروز که فرمود نیشکر و گیاهی سبز می‌خواهد و درمانش در این دو است. ما همه تعجب کردیم و گفتیم اکنون در اهواز فصل نیشکر نیست و حتی نام چنین گیاه سبزی را هم نشنیده‌ایم. اما او نشانی این مزرعه و ابن اسحاق را داد و گفت به شاذروان بیاویم که هردو را در این محل می‌یابیم. همان لحظه با خود عهد کردم اگر نشانه و گفتارش راست باشد به او و آیینش ایمان بیاورم.» طبیب نفس بلندی کشید و آرام گفت: «من گمان می‌کردم طبیب جان بیمار اویم درحالی‌که او خود، طبیب قلب بیمار من بود.»

سحاب حالا با شنیدن خبر بیماری امام، قلبش شروع به تپیدن کرده بود. او هم مثل ابومسلم بی‌قرار رفتن شده بود که کارگران گفتند: «آیا می‌شود ما هم به دیدار ایشان بیاییم؟» ابومسلم با پرشی روی اسبش نشست و گفت: «آری، تا چند روز دیگر در اهواز می‌مانیم. از هر کس نشانی حضرت علی بن موسی را بگیرید به شما می‌گویم. به امید دیدار...»

او سریع بازوی سحاب را گرفت و بلندش کرد و پشت سرش نشانده. لحظه‌ای بعد جز گردوخاک در جاده چیزی دیده نمی‌شد. اسب زرد وارد کوچه شد. کوچه آن‌قدر شلوغ بود که ابومسلم مجبور شد از اسب پیاده شود و مردم را کنار بزند و جلو برود. سحاب همان بالا روی زین مانده بود که پرید پایین و پشت سر او راه افتاد. مردم اهواز در این چند روز که خبر آمدن و بعد بیماری امام رضا را شنیده بودند هر روز برای دیدار و عیادت می‌آمدند. اما از دیروز به‌خاطر شدت بیماری امام، کسی اجازه ملاقات نداشت. همه نگران پشت در خانه ایستاده بودند و همه می‌کردند که ابومسلم به خانه رسید و کوبه در را محکم و پشت سر هم کوبید. فرحان باعجله در را باز کرد. تا ابومسلم را با نیشکرها و گیاه سبز دید خوشحال شد و کنار رفت. ابومسلم شانه فرحان را فشار داد و گفت: «نگران نباش. این‌شاءالله حال امام به‌زودی خوب می‌شود. اکنون در را نبند که مهمان داریم.» بعد با قدم‌های بلند به‌طرف اتاق امام رفت.

فرحان بیرون رفت و پشت در را نگاه کرد. سحاب سرش را انداخته بود پایین و ایستاده بود. فرحان اول چند لحظه

خشکش زد و بعد گفت: «سحاب! خودت هستی؟» سحاب سرش را بالا آورد و چیزی نگفت. فرحان او را در آغوش کشید. کمی بعد سحاب و فرحان وارد اتاق امام رضا شدند. نور چراغ روی طاقچه، اتاق را کمی روشن کرده بود. آن‌ها همان کنار در نشستند و به امام در بستر نگاه کردند. سحاب که قبل از دزدیده شدنش، همیشه امام را محکم و باصلابت دیده بود حالا بعد از این‌همه انتظار برای دیدار دوباره، خیلی برایش سخت بود که امام را با رنگی پریده در بستر ببیند. ابومسلم و یاسرخادم بی‌قرار، کنار اتاق نشسته بودند تا امام چشم‌هایش را باز کند و نیشکر و گیاه سبز را به ایشان بدهند. ابوعبدالله هم گوشه اتاق، نشسته نماز می‌خواند و دعایی را با اشک و آه زمزمه می‌کرد.

سحاب به لب‌های خشک و دانه‌های خیس روی پیشانی امام نگاه کرد. یادش به حرف ابومسلم در آن نیمه‌شب بیابان افتاد. این یک سفر بی‌بازگشت برای امام است. او بغض کرد و چشم‌هایش پر از اشک شد. دیگر نتوانست طاقت بیاورد و صدای گریه‌اش تمام اتاق را پر کرد. تنش می‌لرزید و با همه وجود فقط سلامتی امام را می‌خواست. کمی بعد آرام چشم‌های امام باز شد و او در میان گریه خندید.

سحاب کش‌وقوسی به تنش داد و با صدای آب جاری بالای سرش، چشم‌هایش را باز کرد. او از آبی که از وسط زیرزمین می‌گذشت و بیرون می‌رفت به صورتش زد. آب خنک بود و هوای زیرزمین را در مقابل گرمای بیرون، مطبوع کرده بود. سحاب می‌خواست از پله‌ها بالا بیاید که فرحان پایین آمد و



گفت: «بیدار شدی؟»

سحاب سرش را به پایین تکان داد.

- گمانم بعد از چند روز خواب راحتی رفتی.

- آری...

- دیشب آن قدر خسته بودی که میان تعریف‌های خوابت برد. حال بگو بعد از دزدیده شدنت ابومسلم چگونه تو را در شاذروان یافت؟

- وقتی وسط مزرعه بیهوش شدم ابن اسحاق نگران می‌شود و می‌خواهد پی طبیب برود که می‌بیند طبیبی همراه مرد دیگری به مزرعه‌اش آمده‌اند و با او کار دارند. اما او اول می‌گوید در اتاق بیماری دارد و نیاز به مداوا. آن مرد ابومسلم بود که با طبیب به اتاق می‌آید و من را می‌بیند.

- سبحان الله!

- حال تو بگو بعد از آن شب که من رفتم چه شد.

- صبح آن روز همه‌جا را پی تو گشتیم. فرفره می‌گفت حتماً خودت فرار کرده‌ای اما من نمی‌توانستم قبول کنم تا اینکه دیگر از یافتنت ناامید شدیم و سفر را ادامه دادیم و به عبادان و اهواز رسیدیم. چیزی نگذشت که امام بیمار شد و در بستر افتاد.

- فرحان! یک‌بار دیگر برایم تعریف کن.

- مگر نشنیدی چه گفتم؟

- شنیدم اما باورم نمی‌شود.

- مگر چیز عجیبی گفتم که باورت نمی‌شود؟

- فرحان! تو دیگر وقت سخن گفتن زبانت نمی‌گیری.

فرحان خنده بلندی کرد و گفت: «تعجبت برای این بود؟»

- آیا این اتفاق عجیبی نیست؟

- دیشب خیلی حرف داشتم برایت بگویم اما گفتم که، تو خواب بودی.

- خب حالا که زبانت نمی‌گیرد پس زود بگو چه شد که خوب شدی.

- دو منزل بعد از آنکه از ابله بیرون شدیم من مثل همیشه ظرف‌های غذا را جمع می‌کردم. وقتی به ظرف ابو عبدالله رسیدم او با همان کمر خمیده و سر پایینش از من تشکر کرد. من هم پاسخ لطفش را دادم. اما او وقتی فهمید که من زبانت می‌گیرد گفت بعد از آنکه کارهایم تمام شد نزد او بازگردم.

- فرحان! با آنکه دیگر زبانت نمی‌گیرد اما هنوز تا بخواهی چیزی تعریف کنی ده سال طول می‌کشد.

- کمی صبر داشته باش. داشتم می‌گفتم وقتی نزد او بازگشتم در ظرفی دارویی ترکیب کرده بود. آن را به من داد و گفت باید هفت روز از آن دارو بخورم تا به اذن خداوند خوب شوم.

- آن دارو چه بود؟

- نمی‌دانم. سبزرنگ بود و بسیار تلخ. او گفت از امام این دارو را آموخته است.

- خب بعدش؟

- روز اول تا سوم دارو هیچ اثری نکرد. کم‌کم از روز چهارم احساس کردم بهتر سخن می‌گویم. همین‌که روز هفتم

رسید گره زبانم تمام و کمال باز شد.

- فرحان! جان به لبم کردی. نمی‌توانستی بگویی ابوعبدالله دارویی به من داد و من خوردم و خوب شدم؟  
فرحان دستش را گرفت و گفت: «خب اگر این‌گونه می‌گفتم که دیگر هیچانی نداشت.» هردو خندیدند و از پله‌ها بالا رفتند. سحاب می‌خواست پشت سر فرحان به مطبخ برود اما وقتی دید جمعیت بسیاری در حیاط ایستاده‌اند و منتظرند گروه‌گروه خدمت امام رضا برسند، نرفت. به‌زور از میان جمعیت گذشت و خودش را پشت پنجره اتاق رساند. امام گوشه‌ای از اتاق نیک و آرام نشسته بود و اثری از بیماری در چهره‌اش نبود. با خوشرویی سؤالات یا درودل مردم را می‌شنید و پاسخ می‌گفت.

سحاب آن‌قدر از ازدحام و فشار جمعیت پشت سرش کلافه شد که دیگر از میانشان بیرون آمد و به مطبخ رفت. فرفره از پله‌های مطبخ بالا می‌آمد و هنوز از دیشب با سحاب حرفی نزده بود. سحاب هم دلش نمی‌خواست منت او را بکشد. چیزی نگفت و پایین رفت. یکی از سربازان رجاء روی سکوی سنگی نشسته بود و طوری که همه بشنوند داشت حرف می‌زد: «شنیدید چه گفتم؟ جناب رجاء بن ابی ضحاک دستور داده‌اند تا غروب همه وسایل را جمع کرده باشید که فردا قبل از طلوع خورشید باید راهی شویم.» آشپز گفت: «شما که گفته بودید یک هفته دیگر در اهواز می‌مانیم. ما هم هنوز برای چند روز دیگر آذوقه تهیه دیده‌ایم. اگر آن‌ها را با خود بیاوریم، در مسیر خراب می‌شوند. باید در جایی چون جای خنک مطبخ بمانند.»

سرباز بلندتر گفت: «انگار شما گوش‌هایتان عیب کرده است. مگر نشنیدید می‌گویم جناب رجاء بن ابی ضحاک دستور داده‌اند. چیزی که ایشان فرمان دهند، اما و اگر ندارد.» آن وقت مشتی گردو از کنارش برداشت و بالا رفت.

سحاب به آشپز که سبیل بلندش آویزان شده بود و به بقیه غلامان سلام کرد، اما انگار برای آن‌ها بود و نبود سحاب در این مدت فرقی نمی‌کرد که جوابی دست‌وپاشکسته دادند و ندادند. آشپز گفت: «من که در کار آن‌ها مانده‌ام. خودشان هم نمی‌دانند می‌خواهند چه کنند.» یکی از غلام‌ها نزدیک آشپز آمد. سحاب چند دانه خرما از سبد حصیری خورد و خودش را مشغول تمیز کردن سبزی‌های روی تخته کرد اما گوشش را به حرف‌های آن‌ها سپرده بود که غلام به آشپز آهسته گفت: «مگر از پیکی که آفتاب‌زده از مرو رسید خبر نداری؟»

- نه، کدام پیک؟

- پیک جناب مأمون.

- جناب مأمون؟

- آری. از استقبال پرشور مردم در اهواز و دیگر شهرها، به جناب مأمون خبر رسیده است. او هم با فرستادن نامه‌ای به جناب رجاء دستور داده بدون لحظه‌ای درنگ کاروان به سوی مرو راه بیفتد.

سحاب به روی خودش نیاورد که حرف‌های آن‌ها را شنیده است. آرام بیرون رفت تا ابومسلم را خبر کند.

صدای گذر شدید رودخانه در کنار جاده سرسبز، برای اهل

کاروان نشاط آور بود. گاهی سنجاقک‌هایی روی آب می‌آمدند و بال می‌زدند و زودتر از کاروان جلو می‌رفتند. سحاب کنار کاروان راه می‌آمد و چوبی را در دست گرفته بود و پشت سر سنجاقک‌ها می‌دوید. ساربان صدایش بلند شد: «چیزی نمانده به پل اربق برسیم. همه از روی آن عبور می‌کنیم.» فرفره که آخر کاروان بود حرف ساربان را تکرار کرد. سحاب از دور، پلی بزرگ و سنگی دید که از روی رودخانه می‌گذشت. از کنار اسب‌های رجاء و سربازانش آرام گذشت و بعد دوید تا زودتر به پل برسد، اما دید جمعی از مردم روبه‌روی پل منتظر ایستاده‌اند و راه را بسته‌اند. سحاب به لباس‌هایشان نگاه کرد. آن‌ها مثل اعراب دشداشه بلند به تن نداشتند بلکه شلوار و پیراهنی تا زانو بر تنشان بود و دستاری بسته شده بود به کمرشان. تا سحاب را دیدند از او سؤال‌هایی پرسیدند. سحاب از حرف‌هایشان چیزی نفهمید و ایستاد و نگاهشان کرد.

کاروان به پل رسید اما قبل از گذر از روی آن، کجاوه امام رضا در میان آن جمع قرار گرفت. انگار آن‌ها از مسیر گذر امام باخبر شده بودند و خیلی وقت بود برای پاسخ سؤال‌اتشان منتظر ایستاده بودند. سربازان رجاء جلو آمدند تا آن‌ها را از کجاوه امام دور کنند اما یاران امام از سربازها خواستند کنار بروند تا امام با آن‌ها سخن بگوید. وقتی امام با زبان خودشان با آن‌ها سخن گفت، سربازان هم ایستادند به تماشا. بعد از سخنان امام، مردم بر کجاوه تیرک جستند و به رفتن کاروان نگاه کردند. سحاب به طرف ابومسلم رفت که افسار اسبش را گرفته بود

و داشت قدم روی پل می گذاشت. سحاب به او گفت: «ارباب! آن‌ها اهل کجا بودند؟»

- آن‌ها از طایفه‌ای ایرانی در همین نزدیکی بودند. دیگر از اینجا به بعد لباس‌ها و زبان‌های مختلفی را خواهی دید.  
- امام زبان آن‌ها را هم مثل زبان گنجشک‌ها می‌دانست؟  
- آری، خودت که آنجا بودی و دیدی.

- ارباب!

- بگو...

- چرا مأمون برای رجاء پیک فرستاده بود که کاروان تندتند از شهرها عبور کند؟

- چون او از محبوبیت امام در میان مردم، به‌خصوص ایرانی‌ها خبر دارد. می‌ترسد همه با هم متحد شوند و علیه حکومتش جنگی به راه بیندازند.

- خب چرا امام با آن‌ها نمی‌جنگد تا شکستشان دهد؟

- امام همین حالا هم در حال جنگ و مبارزه است. اما در هر زمان مبارزه یک شکلی دارد. گاهی مبارزه در میدان جنگ و با نیزه و شمشیر است. گاهی مبارزه، صبر و سکوت و هجرت است.

- اصلاً چرا مامون نمی‌گذارد امام حکومت کند؟

- این سؤال تو همان ستیزی است که از ابتدای خلقت عالم وجود داشته است. آدم‌هایی که از سپاه شیطان هستند نمی‌خواهند حکومت صالحان و نیکان در دنیا برقرار شود.

- این جنگ و ستیز تا چه زمانی ادامه دارد؟

- تا وقتی امام موعود بیاید.

سحاب ایستاد و گفت: «امام موعود؟ موعود دیگر کیست؟» ابومسلم که از او جلو افتاده بود بلند گفت: «جا نمائی. بیا که پل به این طویلی تمام شد ولی سؤالات تو نه.» سحاب به پشت سرش نگاه کرد. اصلاً نفهمیده بود کی و چطور از روی پل گذشتند.

صدای رعدوبرق در مسجد شهر ارجان می‌پیچید. همه در شبستان نشسته بودند و به اولین باران پاییزی که چون سیلی از آسمان فرو می‌ریخت نگاه می‌کردند. صحن خاکی مسجد پر از آب شده بود و کمی بالا آمده بود. سحاب یاد باران‌های مدینه افتاده بود و با نام مدینه دوباره یاد ابوورده افتاد. با خودش فکر کرد اگر سواد داشت، می‌توانست برای ابوورده نامه بنویسد و با پیک برایش بفرستند.

کمی بعد نگاهش به رجاء افتاد که تنها در گوشه مسجد نشسته بود و بی‌تفاوت به میوه‌ها و شربتی که مقابلش بود، نگاهش به جایی خیره مانده بود. سحاب می‌دانست نگاه رجاء به کیست. او مثل هر روز کاروان، نگاهش فقط به امام بود و با اتفاق‌های بدی که انتظارش را داشت اما تاکنون پیش نیامده بود کمی آرام گرفته بود.

همه سربازان و غلامان گرد امام نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. امام رو به سربازان کرد و فرمود: «بر شما باد سلاح پیامبران!» همه در سکوت بودند که یکی از سربازها گفت: «مگر پیامبران هم با خود اسلحه حمل می‌کردند؟» دیگری گفت: «همیشه عده‌ای از مردم دشمن پیامبران بوده‌اند. حتماً آن‌ها

□ سفر به قلعه خورشید □

هم برای حفظ جان خود سلاحی داشته‌اند.» سربازی در جوابش گفت: «شاید اسلحه آن‌ها جز همین تیر و کمان یا نیزه و خنجر ما چیز مقاوم و تیزتری بوده است و ما از آن بی‌خبریم.» همه سربازان در مسجد پیچیده بود که همان سرباز صدایش را کمی بلند کرد و گفت: «ای پسر رسول خدا! خودت برای ما بگو سلاح پیامبران چه بوده است؟»

همه در انتظار جواب دوباره ساکت شدند. امام دست‌هایش را بالا آورد و گفت: «دعا... دعا سلاح پیامبران است.» یاسرخادم در کنار امام نشسته بود که گفت: «به‌خدا سوگند که چنین است. دعا بالاترین سلاحی است که هم دعاکننده را نگه می‌دارد و هم چون سپری او را از گزند دشمن حفظ می‌کند.»

سحاب دعا کرد تا باران به داخل مسجد نیامده و آن‌ها را خیس نکرده، تمام شود. از پشت پنجره به صحن مسجد نگاه کرد که در لحظه‌ای چون روز روشن شد و صدای رعدی آمد. ناگهان او در کنار دیوار حیاط، دو نفر را مثل شبح دید. یکی بلندتر بود و یکی کوتاه‌تر. چشم‌هایش را محکم به هم زد. اما بعد از آن هرچه خیره شد اثری از آن‌ها نبود. با خودش فکر کرد حتماً از خستگی راه خیالاتی شده است. او به طرف ابومسلم رفت که نشسته بود و روی کاغذ چیزهایی می‌نوشت.

- ارباب! چه می‌نویسید؟

- کتابت حدیث می‌کنم.

- یعنی چه می‌نویسید؟

- سخن‌هایی را که مولایم نقل می‌کند، می‌نویسم تا باقی



بماند و فراموش نشود و از آن مهم‌تر به دست آیندگان برسد.

ابروهای نازکش روی چشم‌هایش افتاد. به قلم باریک و خوش‌تراش ابومسلم نگاه کرد و با ناراحتی گفت: «خوش به حالتان، کاش من هم می‌توانستم بنویسم!»

- چرا نمی‌توانی بنویسی؟

سحاب سرش را پایین انداخت و گفت: «همه می‌گویند یک

برده را چه به کاتب شدن!»

- خودت چه فکر می‌کنی؟

سحاب چیزی نگفت.

- اگر هنوز هم می‌خواهی باسواد شوی، هر شب که در جایی اتراق می‌کنیم کلمه‌ای به تو می‌آموزم.

سحاب با شنیدن این حرف ذوق‌زده از جا برخاست. دست و صورت ابومسلم را پشت سر هم بوسید و گفت: «باورم نمی‌شود. شما بهترین ارباب دنیا هستید.» ابومسلم او را با دستانش عقب نگه داشته بود و از کارهایش می‌خندید.

کم‌کم برده‌ها و سربازها گوشه‌وکناری رفتند تا بخوابند. سحاب قلم‌های کوچک و بزرگ را دانه‌دانه با ذوق نگاه می‌کرد و در قلمدانی چوبی می‌گذاشت. بعد کمک ابومسلم نوشته‌ها را جمع کرد و در کیسه‌ای چرمی جا داد. امام رضا هم برخاست تا مثل هر شب مشغول مناجات و نماز شب شود. امام پی سجادهٔ نمازش بود که سحاب فهمید. او دوید و رفت آن را از روی وسایل کنار مسجد آورد. سجاده را برای امام پهن کرد. مَه‌ری

گلی و انگستری با نگین سرخ درون آن بود و بوی عطر خوشی بلند شد. امام از او تشکر کرد و لبخندی بر چهره درخشانش نشست. سحاب آن قدر این لبخند زیبای امام را دوست داشت که از آن لحظه تصمیم گرفت مسئول آوردن و بردن سجاده امام شود.

سه ماهی از سفر کاروان می‌گذشت. سحاب از ساربان پرسیده بود و می‌دانست حالا که از بصره و اهواز و ارجان گذشته‌اند، دیگر دارند به طرف فارس می‌روند تا بعد از گذر از منطقه اصطخر به اول راه خراسان برسند. یاران امام از اینکه کاروان به خراسان نزدیک می‌شد نگرانی‌شان هم بیشتر می‌شد. آن‌ها کنار کجاوه امام سواربراسب می‌رفتند و درباره اینکه مأمون چه نقشه‌ای در سر دارد با هم آهسته صحبت می‌کردند. سحاب چیزی از حرف‌هایشان نمی‌شنید و روی شتر سیاه مشق دیشبش را با قلم کوچکی که ابومسلم به او داده بود، تمرین می‌کرد و بلندبلند برای سفینه می‌خواند. سفینه پشم روی تنش پر شده بود و کمی کوهانش برآمده‌تر شده بود. در جواب سحاب عویی کشید و نشواری کرد. سحاب قلم و جوهر را در خورجین گذاشت و گفت: «سفینه! تو هم مثل من بی‌حوصله شدی؟ می‌دانی چند روز است در راهیم؟ موهای تو هم مثل موهای من بلند شده. البته ابومسلم گفته اگر به گرمابه بروم و هر روز به موهایم شانه بکشم کوتاهش نمی‌کند اما حیف موهای تو که بلند شود پشمش را ساربان لازم دارد و حتماً کوتاهش می‌کند.» او دستمالی را که مثل ابومسلم به پیشانی باریکش بسته

بود، محکم کرد و به کوه‌های بنفش انته‌ای دشت و ابرهای روی سرشان نگاه کرد. بادی سرد از جانبشان می‌وزید و شاخ و برگ درختان کنار جاده را تکان می‌داد. برگ‌های زرد و نارنجی را با خود می‌برد و میوه‌ها را پایین می‌انداخت. سحاب که دید حصارى جلوى درختان نیست از روی شتر پایین پرید و یکی از پرتقال‌های روی زمین را برداشت. او تا سرش را بالا آورد دوباره گمان کرد دو شب از بین درختان دویدند و رفتند. همان دو شب در مسجد؛ یکی کوتاه‌تر و یکی بلندتر. او پرتقال را انداخت و پشت سرشان دوید اما کمی جلوتر که رفت هرچه نگاه کرد اثری از کسی و چیزی نبود. صدای زنگوله شترها داشت دور و دورتر می‌شد. سحاب از ترس جاماندن برگشت و خودش را به کاروان رساند.

سفره نهار کنار جاده پهن شده بود و فرحان کوزه و تشت را می‌برد تا همه قبل از غذا دست‌هایشان را بشویند. گرچه روزهای اول کسی به آن اهمیت نمی‌داد اما وقتی دیدند حضرت علی بن موسی چنین می‌کند، آن‌ها هم یاد گرفتند و قبل و بعد از غذا دست‌هایشان را می‌شستند. سحاب هم دستش را شست و سعی می‌کرد مثل امام غذا بخورد. عجله نکند و لقمه‌ها را کوچک بگیرد و خوب آن را بجود. آشپز دیگ غذا را آورد تا اگر کسی دوباره غذا می‌خواهد برایش بریزد. سحاب کاسه‌اش را بالا آورد اما نگاهش به پشت سر آشپز افتاد. دوباره همان دو شب را از پشت تنه درخت مقابلش دید که دارند به آن‌ها نگاه می‌کنند. کاسه غذا را پایین گذاشت و طوری که کسی نفهمد از

□ سفر به قلعه خورشید □

پشت سرشان رفت. ایستاد و صدایشان زد. آن‌ها برگشتند و به او نگاه کردند. سحاب چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد.

## اصطخر، بیابان راه خراسان

ابره‌ای قرمز تمام آسمان را پوشانده بودند. بادی تند می‌وزید و تن همه را می‌لرزاند. مسیر سنگلاخی، حرکت اسب‌ها و شترها را کند کرده بود و تا رسیدن به منزل بعد، هنوز یک فرسخ راه مانده بود. سحاب دستاری را دور خودش چند بار پیچیده بود و کنار سفینه راه می‌رفت. هرازگاهی سرش را بالا می‌گرفت و به پدر و دختر موطلائی که روی شترسیاه نشسته بودند، نگاه می‌کرد. سحاب چون خودش آن‌ها را پیدا کرده بود گمان می‌کرد باید خودش هم مراقبشان باشد، اما آن‌ها کاری به او نداشتند و آن‌قدر خسته بودند که تا روی شتر نشستند خوابشان برد. سحاب می‌دانست که چند هفته پیش در مسجد، درست دیده بود و آن دو شیخ همین پدر و دختر بودند. پدر دختر تمام صورت و دست‌هایش را پوشانده بود و با هیچ‌کس حرفی نزده بود. اما دختر که خیلی ترسیده بود، به سربازها گفته بود که از کوفه آمده‌اند و می‌خواستند به دیدار خویشان‌شان بروند ولی الاغشان مرده و آن‌ها در راه مانده و آواره شده‌اند.

کم‌کم دانه‌های یخ وزیدن گرفت و سر و روی سحاب را می‌سوزاند. بینی‌اش سرخ شده بود و چانه‌اش می‌لرزید. چیزی نگذشت که دانه‌ها سفید شدند و آرام‌آرام شروع به باریدن کردند. با بیشتر پایین آمدن آن‌ها سحاب سرش را بالا و بالاتر می‌گرفت. هنوز نمی‌دانست این تکه‌پنبه‌های یخی نامشان چیست. دستش را از زیر دستار بیرون آورد و سعی می‌کرد آن‌ها را بگیرد. اما تا پنبه‌های یخی روی دستش می‌نشستند آب می‌شدند. در میان گل و سنگ‌ها با پایوش خیسش دوید و به فرفره رسید. صدایش می‌لرزید که گفت: «فرفره بالا را ببین. تو تا به حال پنبه یخی دیده بودی؟» فرفره پوزخندی زد. دستش را جلوی دهانش گرفت تا گرم شود و گفت: «من با تو قهرم و حرفی ندارم.» سحاب همان‌طور مبهوت به بالا نگاه می‌کرد که فرفره به او نیم‌نگاهی انداخت و گفت: «دست‌دراز! تو مثلاً خیلی باسوادی که هنوز اسم برف را نمی‌دانی؟»

- برف؟

- آری، برف. همان بارانی که یخ می‌زند.

- من تاکنون برف ندیده بودم. چقدر قشنگ است!

چشم‌های سحاب مسحور برف‌ها شده بود، آن قدر که دستار دور تنش شل شد و روی زمین پر از آب افتاد اما او هنوز سرش را بالا گرفته و ایستاده بود.

صدای آرام چند کبوتر از بیرون حجره می‌آمد. سحاب با فکر دیدن دوباره برف، چشم‌هایش را باز کرد. هیزم‌ها در گوشه اتاق خاکستر شده بودند اما هنوز هوا را گرم نگه داشته بودند. او

از میان دست و پای غلامان در اتاق بزرگ کاروان‌سرا که هنوز خواب و بیدار بودند، گذشت تا حیاط را ببیند. اما با بارانی که نیمه‌شب باریده بود، دیگر خبری از برف‌های دیشب نبود. دختر موطلایی کنار کاروان‌سرا ایستاده بود، عروسک پارچه‌ای‌اش را در آغوش گرفته بود و داشت برای کبوترها پشت دیوار حجره حضرت علی بن موسی دانه می‌ریخت. سحاب بیرون آمد. سرما دور تنش چرخید و استخوانش را لرزاند اما به روی خودش نیاورد. به طرف دختر رفت و سلام کرد. دختر سرش را تکان داد و دوباره برای کبوترها دانه ریخت. سحاب گفت: «می‌شود من هم دانه بریزم؟» دختر دوباره سرش را تکان داد و مشتى گندم در دست سحاب ریخت.

- دوست داری یکی از کبوترها را برایت بگیرم؟  
دختر به سحاب نگاه کرد و گفت: «نه، کبوتر پر دارد که پرواز کند. اگر آن را بگیری که دیگر نمی‌تواند پر بزند و بالا برود.»  
سحاب به پرهای کبوترهای سفید نگاه کرد و چیزی نگفت.  
ولی کمی بعد انگار که چیز مهمی یادش آمده باشد، گفت:  
«می‌دانی چرا کبوترها پشت در حجره امام رضا جمع شده‌اند؟»  
- نه، چرا؟

- چون امام زبان کبوترها را می‌داند.  
- تو از کجا می‌دانی؟  
- اربابم ابومسلم که از یاران امام است برایم تعریف کرده است.

دختر به نوک قرمز کبوترها خیره شد که ببیند صدایشان

چطور بیرون می‌آید. سحاب به دختر گفت: «دلت می‌خواهد تو را نزد امام رضا ببرم؟»

- مگر تو می‌توانی؟

- آری، من مسئول سجاده امام هستم. وقت نماز که شود سجاده‌شان را می‌آورم و پهن می‌کنم. آن وقت تو را هم با خود نزد ایشان می‌برم.

- امام تو را مسئول سجاده‌اش کرده؟

- نه، خودم خواستم این کار را انجام دهم.

بعد سحاب به دختر اشاره کرد که پشت سرش بیاید. آرام جلو رفتند. سحاب از پشت شیشه به داخل حجره نگاه کرد. امام به پهلوی راست دراز کشیده بود و دستاری روی سرش انداخته بود. سحاب آرام گفت: «گمانم خواب هستند. هنوز تا ظهر مانده.» دختر که قدش نرسیده بود داخل حجره را ببیند به سحاب گفت: «ببینم.» سحاب به اطرافش نگاه کرد. تخته‌سنگی دید. آن را روی زمین کشید و پشت در حجره گذاشت. دختر روی آن رفت و تا آمد داخل را نگاه کند یک‌دفعه در حجره باز شد. دختر هول شد و از روی سنگ افتاد پایین و دستش زخم شد.

سحاب اول به ابومسلم در قاب در نگاه کرد و بعد به دختر که زده بود زیر گریه. سحاب دلش می‌خواست بدود و فرار کند اما اگر این کار را می‌کرد دیگر رویش نمی‌شد در چشم‌های ابومسلم نگاه کند. همان‌جا ایستاد و سرش را انداخت پایین. ابومسلم که ماجرا را فهمیده بود به‌طرف دختر آمد و خاک‌های روی



دستان یخزدهٔ دختر را پاک کرد و گفت: «نگران نباش؛ چیزی نشده، زود خوب می‌شود.» دختر دماغش را بالا می‌کشید و چیزی نگفت. صدای پدر دختر از زیر دستار روی صورتش، در طرف دیگر کاروان‌سرا بلند شد: «توران! زود بیا اینجا.» دختر دوید و رفت.

نزدیک ظهر بود ولی خورشید از پشت ابرهای سیاه پیدا نبود. دوباره باد سردی وزیدن گرفته بود. ساریبان با آنکه کاروان را از راه تابستانی آورده بود، اما باز هم همه‌جا سرما و باران بود. قرار شد ده روزی در کاروان‌سرای بین راه بمانند تا هوا کمی بهتر شود. سحاب زیر سقف ایوان بزرگ حجره نشسته بود و کمک فرحان ریگ عدس‌ها را جدا می‌کرد. فرحان به سحاب گفت: «پدر توران تاکنون با هیچ‌کس حرفی نزده. او چرا خودش را از همه پنهان می‌کند؟» سحاب با دقت به دانه‌های عدس نگاه می‌کرد که گفت: «نمی‌دانم. پدرش نه با کسی حرفی می‌زند و نه چهره‌اش را نشان می‌دهد.»

- به‌گمانم جناب رجا هم به آن‌ها مشکوک شده بود. دلش نمی‌خواست با کاروان ما بیایند. او از امام خجالت کشید که قبول کرد تا رسیدن به دهشان همراهان باشند.  
- فرحان! آنجا را ببین.

فرحان به در کاروان‌سرا نگاه کرد که توران داشت با دسته‌ای از گل سفید و زرد وارد می‌شد. سحاب عدس‌ها را رها کرد و زود به طرف دختر رفت که تاجی از گل روی سرش گذاشته بود و چند گل کوچک هم میان دو گیس موهایش فرو کرده بود.

- چه گل‌های قشنگی! آن‌ها را از کجا آورده‌ای؟
  - به همراه پدرم از زمین پشت کاروان‌سرا چیده‌ام.
  - چه بوی خوبی می‌دهند!
  - آری، من گل نرگس را خیلی دوست دارم. زیبا هستند و خوشبو.
  - می‌خواهی آن‌ها را چه کنی؟
  - می‌خواهم برای امام رضا ببرم.
  - هنوز که وقت نماز نشده.
- دختر ناراحت به حجره امام نگاه کرد که سحاب گفت: «صبر کن الان بازمی‌گردم.»
- سحاب به طرف فرحان دوید تا عدس‌ها را به آشپزخانه کاروان‌سرا ببرند. او زود بازگشت و با توران به طرف حجره امام رفتند. در زدند و وارد شدند. ابو عبدالله کنار حجره نشسته بود و پارچه‌ای پشمی رویش کشیده بود اما هنوز می‌لرزید. یاسرخادم گفت: «ببیرمرد! وقتی همان روز اول گفتم در مدینه بمان تو را چه به سفری دور و دراز، ناراحت شدی. ببین چه بر سر خودت آورده‌ای!» ابو عبدالله سرفه‌ای خش‌دار و طولانی کرد. وقتی کمی حالش جا آمد، گفت: «خداوند از باعث و بانی این سفر نگذرد که مولایمان را از آن طرف دنیا به این طرف دنیا کشاند و همه ما را چنین آواره و درمانده کرد!» باز سرفه‌ای کرد و گفت: «مدینه بدون سرورم به چه درد من می‌خورد که در آن می‌ماندم؟» یاسرخادم کاسه‌ای را به دست او داد و گفت: «این همان دارویی است که گفتمی حالت را خوب می‌کند. بخور که

دنیای بدون ابوعبدالله هم به کار ما نمی‌آید.» آن‌ها که ساکت شدند سحاب به یاسر خادم گفت: «امام کجا هستند؟»  
- رفته‌اند وضو بگیرند تا آماده نماز شوند.

هر دو به بیرون سرک کشیدند که یاسرخادم گفت: «راستی سحاب! به آشپز بگو امام امروز روزه هستند و برایشان غذایی نیاورند.»

- مگر ماه رمضان رسیده است؟

- نه، هر جا که امام بدانند ده روز یا بیشتر می‌مانیم روزه می‌گیرند.

ابوعبدالله پارچه پشمی را کنار زد و به سحاب گفت: «بیا جلو... سجاده امام همین‌جا روی طاقچه است.» او به طرف طاقچه رفت و چند دانه انار هم کنار سجاده دید. ابوعبدالله گفت: «سجاده را که برداشتی دوتا انار هم برای خودت و این دخترکم بردار که مولایم می‌فرماید: از میان میوه‌ها انار بخورید که قلب را صفا و نور می‌بخشد.»

سحاب چشمی گفت و سجاده و انارها را برداشت. ابوعبدالله دوباره رو به آن‌ها کرد و گفت: «شما را که می‌بینم یاد مولایم محمدالجواد می‌افتم. خدا می‌داند که چقدر دلم برای بوییدن و بوسیدنش تنگ شده است!» سحاب که از سؤال آمده در سر توران باخبر بود، گفت: «محمدالجواد فرزند کوچک امام رضا است.»

- یعنی امام فرزند هم‌سن و سال ما دارند؟

ابوعبدالله آهی کشید و گفت: «آری، فرزندی کوچک در

سن و سال دنیایی شما، اما با روحی بزرگ چون سروران و سخاوتی عظیم چون بزرگان.» توران خوشحال شده بود که هم‌سن فرزند امام است. سحاب یکی از انارها را به دست توران داد و سجاده را پهن کرد. توران در گوش سحاب گفت: «چه بوی عطری می‌آید!» سحاب گفت: «سجاده امام مثل خود امام همیشه بوی عطر می‌دهد.»

توران هنوز خیره به سجاده بود که سحاب گفت: «حالا تا امام بیاید تو اینجا باش تا من پیغام جناب یاسر را به آشپزخانه ببرم و بیایم.» او دوید و رفت.

وقتی سحاب بازگشت توران خوشحال بود و کنار دیوار نشسته بود. او داشت به نماز خواندن امام نگاه می‌کرد و دسته‌گل نرگسی که حالا کنار سجاده بود. سحاب آمد و کنار توران نشست. امام در سجده بود و همراه ذکر گفتن سه انگشت خود را یکی پس از دیگری تکان می‌داد. مثل اینکه ذکرهای نمازش را می‌شمرد. سحاب نگاهش به انگشت سرخ امام افتاد و نوشته‌ای که روی آن حک شده بود. امام از سجده برخاست و کمی بعد دوباره به سجده رفت. سحاب دوست داشت بداند روی آن چه نوشته شده. او نزدیک رفت و سعی می‌کرد نوشته روی انگشت را بخواند که دوباره امام از سجده برخاست.

چند هفته بود که باز کاروان راه افتاده بود. سردی هوا سر جایش بود اما خبری از برف و باران نبود. اسب‌ها و شترها پشت سر هم مثل زنجیری به هم وصل شده جلو می‌رفتند. گاهی از میان دشت و جلگه می‌گذشتند و گاهی از میان دو تپه

و کوهی. سحاب داشت کنار کاروان راه می‌آمد و نگاهش روی زمین پی سنگ‌های صاف و یک‌دست بود. توران روی سفینه که برای بار اول سواری می‌داد، نشسته بود و پدرش هم مثل همیشه با سروصورت پوشیده کنارش راه می‌آمد. توران رو به سحاب کرد و گفت: «این همه سنگ را برای چه جمع می‌کنی؟»  
- برای نوشتن کلماتی که اربابم به من می‌آموزد. اول روی سنگ تمرین می‌کنم بعد که یاد گرفتم روی پوست یا کاغذ می‌نویسم.

- چقدر اربابت ابومسلم مهربان است، مثل امام!  
- آری، اربابم می‌گوید با هر کس هم‌نشین باشی کم‌کم مثل او می‌شوی.

- سحاب! من خیلی خسته و تشنه شده‌ام اما چرا برده‌ها هیچ‌وقت خسته نمی‌شوند؟

- شاید خسته می‌شوند ولی نباید چیزی بگویند.

- پدر و مادر تو هم برده بودند؟

- آری، اما پدرم وقتی به دنیا آمدم مرده بود. من او را هیچ‌وقت ندیدم.

- مادرت چه؟

- او هم وقتی خیلی کوچک بودم مریض شد و جان سپرد.

- مثل مادر من.

سحاب به امام رضا نگاه کرد که عصایی چوبی در دست گرفته بود و هم‌پای یاران و دیگر غلامان راه می‌رفت. او گفت: «ولی اربابم ابومسلم می‌گوید من نباید غصه بخورم چون امام هر

زمانی، مثل پدری مهربان و مادری دلسوز است... او برای همه مردم همدم و پناهی امن است.»

با این حرف‌های سحاب، پدر توران که سعی می‌کرد به همه چیز بی‌تفاوت باشد حالا با دو چشم ریزش از پشت دستار به سحاب نگاه می‌کرد و به حرف‌هایش گوش سپرده بود.

- برای امام فرقی ندارد کسی برده باشد یا آزاد، زشت باشد یا زیبا، کوچک باشد یا بزرگ؛ او همه را محترم می‌داند و به آن‌ها کمک می‌کند. تازه امام جواب هر سؤالی را می‌داند. قدرت انجام هر کاری را دارد. اربابم می‌گویند امام داناترین و عالم‌ترین و قدرتمندترین فرد روزگارش است.

توران که انگار یک‌دفعه چیزی یادش آمده باشد، گفت:

«راستی از اربابت پرسیدی روی انگشتر امام چه نوشته بود؟»

- پرسیدم... اربابم گفت امام دو انگشتر دارد. آن انگشتری که آن روز ما دیدیم از پدرشان به ارث برده‌اند. روی آن حک شده است حسبی الله. یک انگشتر دیگر هم دارند و برای خودشان است که روی آن حک شده ماشاءالله لا قوه الا بالله.

- پدر! حسبی الله یعنی چه؟

- یعنی خدا برای من کافی است.

- وای چقدر زیبا!

- آری زیباست.

- سحاب، خوش به حالت که در این کاروان هستی! کاش ما هم در کنار امام تا همیشه می‌ماندیم!

سحاب ساکت شد و چیزی از حرف در دلش نگفت، چون او

هم دوست داشت توران تا آخر سفر همراه آن‌ها باشد.  
- سحاب! نگاه کن. از این بالا دارم شهری را می‌بینم که در  
بر کوه است. چقدر بزرگ است!  
کاروان وارد شهر شد. مردم که فهمیده بودند این کاروان،  
کاروان امام رضا است، همه به استقبال آمده بودند. زن‌ها روی  
پشت‌بام‌های خشتی نشسته بودند و مردها کار و مغازه را  
رها کرده و به کوچه‌ها آمده بودند. نقل و گل روی سر کاروان  
می‌ریختند و شادی می‌کردند. تا آنکه کاروان به مسجد بزرگ  
شهر رسید و همه وارد مسجد شدند.

سحاب و توران که دیدند مسجد خیلی شلوغ است، آمدند  
بیرون و روی سکوی کنار مسجد نشستند. مقابل مسجد میدانی  
بزرگ بود و اطرافش پر بود از مغازه‌های رنگارنگ. چند پسر بچه  
در میدان ایستاده بودند و کشتی می‌گرفتند. سحاب و توران  
رفتند کنار میدان نشستند. از نقل‌های در دستشان می‌خوردند  
و به آن‌ها نگاه می‌کردند. یکی از پسرها که بازی بقیه را داوری  
می‌کرد، جلو آمد و گفت: «تاکنون شما را در این محل ندیده  
بودم.» سحاب گفت: «ما اهل کاروان تازه وارد شده هستیم. از  
شهر مدینه آمده‌ایم.»

- به من چه! از هر جا آمده‌اید نباید اینجا بنشینید. بروید  
پی کارتان.

- به تو چه ربطی دارد؟ ما هر جا بخواهیم، می‌نشینیم.  
یکی از پسرها جلو آمد. زود عروسک در دست توران را کشید  
و گفت: «حالا اگر می‌توانی بیا این را بگیر.» سحاب به طرفش

□ سفر به قلعه خورشید □

دوید. تا می‌آمد عروسک را از یک نفر بگیرد آن را به طرف دیگری پرت می‌کرد. توران عروسکش را می‌خواست و سحاب هم عصبانی شده بود که مشتی به صورت یکی از پسرها زد. با این کار سحاب، آن‌ها عروسک را رها کردند و او را هل دادند و روی زمین انداختند. هر کس از طرفی به او مشتی و لگد می‌زد و سحاب کاری نمی‌توانست انجام دهد. دیگر کسی صدای فریادهای سحاب را هم نمی‌شنید که ناگهان پسرها رهایش کردند و پا به فرار گذاشتند. او به بالای سرش نگاه کرد. فرفره را دید با چوب بزرگی در دستش.

سحاب در حوض کوچکی که کنار دیوار مسجد بود صورتش را شست و لباسش را تکاند. تمام بدنش درد می‌کرد که به فرفره گفت: «اگر توران تو را خبر نکرده بود و نیامده بودی، نمی‌دانم باید چه می‌کردم.»

- حقت همان بود که نمی‌آمدم. تو را چه به گردن‌کشی جلوی این و آن!

- باور کن ما کاری به آن‌ها نداشتیم؛ خودشان شروع کردند.  
- تو همیشه دلت می‌خواهد برای خودت و دیگران دردسر درست کنی. آن از شبی که در ابّله رفتی و غیبت زد، این هم از کتک‌کاری‌هایت با این و آن.

سحاب به طرف فرفره رفت و گفت: «باشد، حق با تو است. ولی خوبی اتفاق امروز این بود که تو بعد از مدت‌ها با من آشتی کردی.»

- بیا برویم که باید بار اسب و شترها را پایین بیاوریم و



تیمارشان کنیم.

سحاب زیر لب گفت: «ای وای، همان بهتر که با تو قهر بودم!»

- چیزی گفتی؟

- نه، صبر کن آدمم.

کاروان از شهر ابرکوه با بدرقه مردم بیرون آمد و بعد از طی چند منزل و اتراق در فراشاه، به ابتدای بیابان راه خراسان رسید. روزهای بیابان گرم و طاقت فرسا بود و شب‌هایش سرد و سخت. سحاب صورتش سوخته بود و قطره‌های عرق از پشت سر تا کمرش جاری بود. دستش را بالای چشمش گرفت و به خورشید که چون کوره‌ای آتشین گرما می‌داد، اخم کرد. او ناراحت به طرف ابومسلم رفت که آخرین نفر در خط کاروان بود. از اسبش پیاده شده بود و دستمال نم‌دارش را روی سرش انداخته بود.

- ارباب! من دیگر نمی‌توانم این گرما را تاب بیاورم.

- بیا جرعه‌ای آب بنوش یا کمی بر مرکبم بنشین.

سحاب یک جرعه آب باقی‌مانده در مشک را نوشید.

- چرا شما سوار مرکبتان نشده‌اید؟

- این بیابانی که من وصفش را شنیده‌ام، بسیار گرم است

و سوزان. باید بیشتر با چارپایان مدارا کنیم تا از خستگی

یا تشنگی تلف نشوند.

- غلامان می‌گویند اگر رجاء کاروان را از مسیر اصفهان و ری

برده بود، خیلی بهتر از این راه کویری بود.

- درست می‌گویند. راه‌های کویری یکی از سخت‌ترین و

خطرناک‌ترین راه‌ها است. قریه و آبادی کم دارد و دزدان و حرامیان تا دلت بخواهد. از آن گذشته، اگر در کویر مسیرت را گم کنی مثل آن است که وسط اقیانوسی عظیم پی ساحل بگردی.

- نمی‌شود به رجاء بگوییم مسیر کاروان را تغییر دهد؟  
- او می‌داند اگر مسیر کاروان به شهرهای شیعه‌نشین ایران مثل قم و ری برسد ادامه حرکت کاروان خیلی سخت می‌شود.

- من گمان می‌کردم در این سفر به شهرهای بزرگ و شلوغ می‌روم اما یا در شهرهای کوچک بوده‌ایم یا بیابان بی‌آب و علف.

ابومسلم روی زمین خم شد و سنگی را به دست سحاب داد و گفت: «اما نباید با این حرف‌ها از زیبایی‌های کویر غافل شوی. این سنگ را بین چه زیباست!» سحاب به آن نگاه کرد و گفت: «اینکه مثل سنگ‌های دریایی است.»

- آری، درست فهمیدی. حتماً برایت جالب است که بدانی روزگاری این بیابان دریا بوده است.

- مگر چنین چیزی ممکن است؟

- آری، اینجا دریایی بوده به نام دریای ساوه. همان شبی که حضرت محمد که درود خدا بر او باد متولد می‌شود این دریا هم خشک می‌شود. این فقط یکی از هفت معجزه شب میلاد پیامبرمان بوده است.

سحاب همان‌طور که نگاهش به سوراخ روی سنگ‌ها بود با خودش فکر می‌کرد که الان کاروان دارد کف دریا راه می‌رود و

اسب‌ها و شترها هم ماهی‌هایی هستند که آن‌ها را با خود می‌برند. او به طرف توران دوید تا سنگ‌ها را نشانش دهد و حرف‌های ابومسلم را برایش تعریف کند.

کاروان یک شب دیگر را هم در بیابان صبح کرد. اما از دیروز که مشک‌ها خالی شده بود دیگر پیر نشده بود. تشنگی بر همه اهل کاروان هجوم آورده بود و کم‌کم داشت با خودش ترس و ناامیدی می‌آورد. زیر تیغ آفتاب هیچ‌کس نای حرف زدن نداشت و حتی نشخواری هم از حیوانی بلند نمی‌شد. یک‌دفعه سفینه زانو زد و روی شن‌ها افتاد. سحاب به طرف او دوید. زبان خودش از خشکی به سقف دهانش چسبیده بود که آن را تکان داد و گفت: «تو یک شتر هستی. باید طاقت بیاوری. نگران نباش هرطور شده برایت آب پیدا می‌کنم.» به طرف ابومسلم دوید که کم‌کم کاروان هم از حرکت ایستاد و همه بی‌حال روی زمین نشستند. ریگ‌ها داغ بود و هر کس به هر طرف نگاه می‌کرد جز خاک و تپه‌های کوچک چیزی نمی‌دید. هیچ‌کس نمی‌دانست چه باید کند. نگاه پدر توران به سربازها بود که به طرف کجاوه رجاء بن ابی ضحاک می‌رفتند و سرخورده، بی‌هیچ حرفی بازگشتند. توران رنگش پریده بود و با لب‌های چاک‌خورده در آغوش او افتاده بود. پدر توران از جا برخاست و به طرف ابومسلم رفت و در گوشش حرفی زد. ابومسلم دستش را روی شانه او گذاشت. برخاست و به طرف کجاوه امام رفت. کمی که گذشت، برگشت و بلند گفت: «مولایم نشانی چشمه‌ای را پشت آن تپه خاکی داده‌اند. ما می‌رویم و با مشک‌های پیر از

آب باز می‌گردیم.»

سحاب با شنیدن این حرف خوشحال شد و لب خشکش چاک خورد و خطی سرخ رویش افتاد. میان غلامان و سربازان همه‌های افتاد که ساربان گفت: «من این بیابان را خوب می‌شناسم. محال است در این نزدیکی چشمه‌ای بیابید.» یاسرخادم رو به سربازها کرد و گفت: «چند نفر با ما بیایند تا مشک‌های بیشتری را پر کنیم.» ساربان که دید کسی به حرفش توجهی نمی‌کند، نشست و دیگر چیزی نگفت. ابومسلم و یاسرخادم و سربازها سوار بر اسب‌هایشان شدند و آرام رفتند. هنوز چیزی نگذشته بود که به‌تاخت بازگشتند. همه از جا برخاستند و به دست‌های سربازان نگاه می‌کردند که مشک‌ها را بالا گرفته و نشان می‌دادند. همه به طرف آن‌ها دویدند و تا توانستند آب نوشیدند. آبی شیرین و گوارا که تا آن روز مانندش را نخورده بودند. سحاب به چشم‌های سفینه و مژه‌های بلندش که باز شده بود دست کشید و از اینکه جان گرفته بود خوشحال بود.

هنوز یک فرسخ نرفته بودند که چند سرباز به طرف ابومسلم آمدند. یکی از آن‌ها گفت: «جناب رجا فرمان داده‌اند دوباره به چشمه برویم و مشک‌های بیشتری را آب کنیم.» کاروان پیش می‌رفت و سحاب یک چشمش به سفینه بود که کمی حالش جا آمده بود و یک چشمش به ابومسلم و سربازها که داشتند از چشمه باز می‌گشتند. یکی از سربازها نفس نفس می‌زد که به کاروان رسید و گفت: «به محل چشمه رفتیم اما جز

سرگین اسبها چیزی ندیدیم.» سرباز دیگری گفت: «آری انگار از اول چشمه‌ای آنجا نبوده است.» بعد به کجاوه خاکی امام اشاره کرد و گفت: «این جز معجزه‌ای از جانب علی بن موسی چه چیزی می‌تواند باشد؟» سحاب با شنیدن این حرف‌ها دلش می‌خواست او هم با ابومسلم رفته بود و محل چشمه، معجزه امام را از نزدیک دیده بود.

همه خوشحال بودند که بالأخره در بیابان بی‌انتها، به منزلی کوچک رسیده‌اند. در آن محل چند خانه بود و مسجدی و گرم‌خانه‌ای. سحاب سجاده امام را بعد از تمام کردن نمازشان جمع کرد و آن را مثل همیشه بویید و در کنار دیگر وسایل گذاشت. او که از گرمابه فراری بود حالا آن‌قدر خاکی شده بود که زودتر از بقیه بقچه‌اش را برداشت و به‌طرف گرم‌خانه راه افتاد. وقتی وارد شد پدر توران را دید که پشت سرش رسید و رفت گوشه‌ای پنهان شد. سحاب در تمام مدت سفر هرچه کرده بود به پدر توران نزدیک شود و او را بدون نقاب ببیند، نتوانسته بود. با خودش گفت اکنون بهترین فرصت است که پرده از این راز برداشته شود. همان لحظه امام رضا و ابومسلم و دیگر یاران امام وارد گرمابه شدند و به‌طرف خزینه رفتند.

اما سحاب همان‌جا پنهان شد تا وقتی که پدر توران نقاب از چهره برداشت و دستار دور سرش را باز کرد. سحاب با تعجب به پدر توران نگاه می‌کرد که صورت و تمام تنش پر از لکه‌های سفید و بزرگ بود. او کمی بعد به این‌طرف و آن‌طرف نگاه کرد و قدم در گرمابه گذاشت. سحاب زود پشت سرش رفت و

□ سفر به قلعه خورشید □

وارد گرمابه شد. با دیدن پدر توران همه دست از شستن خود کشیدند و نگاهش کردند. اما او بدون هیچ حرفی نزد امام رضا در گوشه خزینه رفت و آهسته با ایشان سخنی گفت. امام ظرف کنارشان را برداشتند و پر از آب کردند. آنگاه زیر لب زمزمه‌ای کردند و روی سر او، آبِ در ظرف را جاری کردند. با ریخته شدن آب‌ها لکه‌ها ناپدید شدند و هیچ اثری از آن‌ها باقی نماند. صدای سبحان الله و الله اکبر حاضران بلند شد و به طرف او رفتند تا بدانند او کیست که چنین مورد عنایت امام قرار گرفته است. اما سحاب داشت از حمام بیرون می‌دوید تا اولین نفری باشد که خبر شفا گرفتن پدر توران را به او می‌دهد.

## نیشابور

سحاب دشداشه‌ای سفید پوشیده بود و دست‌ها و پاهایش را حنا گذاشته بود. او با همراهی فرحان و فرفره از گرمابه بیرون آمد و روی اسب سفیدی نشست. صدای دف و هلهله در کوچه‌های شهر می‌پیچید. فرحان و فرفره جلوی اسب سفید شادی و پایکوبی می‌کردند و پیش می‌آمدند تا اینکه اسب مقابل درِ خانه‌ای ایستاد. سحاب پیاده شد و از زیر ریشه‌های گل گذشت. اتاق‌های خانه شلوغ بود و عروسی روی تخت منتظر سحاب نشسته بود. سحاب از راهی که زن‌ها برایش باز کردند گذشت و لبه تخت نشست. او به عروس در کنارش نگاه کرد و توری که روی صورتش کشیده بود. همه دست می‌زدند و کیل می‌کشیدند. او دستش را جلو برد تا تور روی صورت عروس را بالا بزند. همین‌که لبه‌های تور را بالا برد صورت عدنان را دید که لب‌ها و لپ‌هایش را سرخ کرده و دارد به او می‌خندد. سحاب از ترس جیغی کشید و از خواب پرید.

جز صدای چند جیرجیرک در گوشه‌وکنار حیاط، صدایی

□ سفر به قلعه خورشید □

نمی‌آمد. سحاب نمی‌دانست کجاست و در کدام منزل اتراق کرده‌اند. کمی که به اطرافش نگاه کرد یادش آمد دیشب را مهمان کدخدای روستایی در نزدیکی رباط پشت بادام شده‌اند. به‌طرف حوض رفت و مشت‌ی آب به صورتش زد. به آسمان نگاه کرد و جاده سفیدی که از میان آن می‌گذشت و به مکه می‌رسید؛ این را ابوورده آن شب‌هایی که با سحاب در پشت‌بام طویله می‌خوابید به او گفته بود. حالا جاده سفید سر جایش بود اما ابوورده فرسنگ‌ها از او دورتر بود. سحاب دلش می‌خواست ابوورده با او آمده بود و او هم مجبور نبود هر روز هشام و عدنان را ببیند. او دستی روی قلبش کشید که میان قفسه کوچک سینه‌اش تند می‌تپید و آرزو کرد که ای کاش خواب‌هایش دست خودش بود! اگر چنین بود او هیچ‌وقت در خواب هم سراغ عدنان نمی‌رفت. نفس بلندی کشید و دوباره رفت خوابید.

سحاب و توران در چمن‌زار سبز و بزرگ می‌دویدند. نسیمی خنک به صورتشان می‌خورد و بوی تازه علف حالشان را جا می‌آورد. گیس‌های توران در هوا می‌چرخید و صدای خنده‌شان همه‌جا را پر کرده بود. آن‌ها آن‌قدر دویدند که خسته شدند و روی زمین افتادند. سحاب به توران گفت: «بیا ابربازی کنیم.» توران هنوز نفس‌نفس می‌زد که گفت: «ابربازی دیگر چیست؟» - نگاه به ابرهای آسمان می‌کنیم و می‌گوییم که هرکدام به چه شباهت دارد؟ - باشد.



هر دو به آسمان آبی و تک ابرهایی که آرام حرکت می‌کردند خیره شده بودند که سحاب گفت: «ابر آن گوشه را ببین. مثل چیست؟»

- نمی‌دانم.

- مثل سیبل‌های رجاء؛ دراز و ترسناک.

توران خندید و گفت: «سحاب! آن ابر را ببین. مثل بال کبوتر است. همان کبوترهایی که همیشه می‌آیند پشت درِ حجره امام رضا.»

- آری.

- من دلم می‌خواست ابرها روی زمین می‌آمدند و سوار آن‌ها می‌شدم و بالا می‌رفتم، مثل پرنده‌ها که می‌توانند بالا بروند و همه چیز را ببینند.

پدر توران با هیزم‌هایی که برای کاروان جمع کرده بود به آن‌ها رسیده بود. او گفت: «ولی من ابری را که روی زمین باشد سراغ دارم اما گمان نکنم بتواند بالا برود.» هر دو با هم گفتند: «کجاست؟»

- او اکنون همین‌جاست.

هر دو به اطرافشان نگاه کردند که پدر توران دستی روی سر سحاب کشید و گفت: «دنبال چه می‌گردی؟ آن ابر روی زمین، خودت هستی. تو خودت یک سحاب هستی.» صدای خنده هر دو بیشتر شد و اهالی کاروان که مشغول راه انداختن اسب و شترها بودند و صدای آن‌ها را می‌شنیدند، دوست داشتند بدانند در میان علفزار چه خبر شده است.

کاروان خیلی زود به رباط پشت بادام رسید. همان جایی که توران و پدرش گفتند باید از کاروان جدا شوند و به طرف دهشان در آن نزدیکی بروند. ابومسلم پدر توران را در آغوش گرفته بود که گفت: «هر زمان توانستی به مرو بیا تا دوباره ببینمت.» پدر توران گفت: «من هیچ وقت لطف و محبت مولایمان حضرت علی بن موسی را فراموش نخواهم کرد. من سال‌ها خودم را از چشم خویشانم پنهان کرده بودم تا لکه‌های سفید روی تنم آزارشان ندهد. حالا اگر من را این چنین ببینند، همگی حتماً به دیدار ایشان خواهند آمد.»

توران کنار پدرش ایستاده بود اما چشمش به کجاوه امام بود و دلش نمی‌خواست از کاروان جدا شوند. سحاب از صبح منتظر فرصتی بود تا به طرف توران بیاید و چیزی را که در دستش پنهان کرده بود به او بدهد. حالا دیگر وقتش رسیده بود که جلو آمد و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «این برای توست.»

- این چیست؟

- اسم خودت را رویش نوشته‌ام؛ توران.

توران سنگ سفید با خط‌های قرمز را مقابل چشمانش گرفت و گفت: «خیلی قشنگ است. مطمئن باش آن را همیشه نزد خود نگه می‌دارم.»

- آن را نگه دار تا روزی که... تا روزی که...

- تا چه روزی؟

- تا روزی که من بزرگ شوم و دنبال تو بیایم تا همیشه نزد امام باشیم.

توران سنگ در دستش را محکم فشار داد و سحاب با تمام توانش به طرف کاروان دوید. کمی بعد توران و پدرش کنار جاده ایستاده بودند و رفتن کاروان را تماشا می‌کردند.

سحاب دوباره در خورجین فرو رفته بود و بی‌حوصله شده بود. کمی خودش را جابه‌جا کرد و شترسیاه تکانی به او داد. اگر اول سفر گمان می‌کرد در خورجین برای دست‌هایش جا نیست حالا بعد از گذشت پنج ماه برای پاهایش هم جا نبود. او خواست دوباره بعد از مدت‌ها سراغ میوه‌های خشک برود که دیگر به نیمه رسیده بود. اما دل‌ودماغ خوردن آن‌ها را هم نداشت. صدای فرفره را از دور شنید که او را صدا می‌زد. سحاب سرش را از خورجین بیرون آورد. فرفره او را دید و گفت: «سحاب! تو دیگر بزرگ شده‌ای؛ نباید مثل بچه‌ها در خورجین بروی.»

- رهایم کن که اصلاً حوصله ندارم.

- اما من برایت خبری آورده‌ام که یقین دارم با شنیدنش خیلی خوشحال می‌شوی.

- چه خبری؟

- اول بگو مزدگانی چه می‌دهی؟

- هرچه بخواهی.

- خب... از تو می‌خواهم که نام من را هم روی تکه‌سنگی بنویسی.

- فضول خان! مگر تو دیدی من به توران چه دادم؟

- بگو می‌نویسی یا نه؟

- باشد، می‌نویسم. خبرت را بگو.

□ سفر به قلعه خورشید □

- اکنون از اربابم شنیدم که تا رسیدن به نیشابور فقط ده منزل دیگر راه مانده است.

- یعنی ده روز دیگر به نیشابور می‌رسیم؟

- آری، شهر آرزوهایت، شهر هزاران کاتب.

سحاب سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

- خوشحال نشدی؟

سحاب نمی‌دانم آرامی گفت و دوباره در خورجین فرو رفت. او خودش هم نمی‌دانست چرا بعد از این همه انتظار برای رسیدن به نیشابور، حالا با شنیدن این خبر حتی ذره‌ای خوشحال نشده است.

جمعیت زیادی بالای تپه روستای مُؤیدیه در انتظار رسیدن کاروان امام ایستاده بودند. آن‌ها وقتی خط کاروان را از دور دیدند از تپه پایین آمدند و به طرف آن‌ها دویدند. همه از رسیدن کاروان خوشحال بودند و شادی می‌کردند. پیرمرد ریش‌سفیدی که معلوم بود بزرگ شهر است، جلو آمد. بعد از سلام و احترام به حضرت علی بن موسی، افسار اسبشان را گرفت و همه به طرف نیشابور راه افتادند.

کاروان از دروازه سنگی و بزرگ نیشابور گذشت و وارد شهر شد. شهری بزرگ با خانه‌هایی متصل به هم و پر از پنجره. بعضی از خانه‌ها کوتاه بودند و بعضی دیگر بلند. سحاب به در و دیوار شهر نگاه می‌کرد و از نظم دیوارها و بزرگی کوچه‌ها لذت می‌برد تا اینکه جمعیت آن‌قدر زیاد شد که سحاب ترسید میان آن‌ها له شود. زود به طرف شترسیاه رفت و هرطور بود روی

آن نشست. او چشمش به جمعی افتاد که قلم‌هایی را پشت گوش‌هایشان گذاشته بودند و روی کاغذهایی که خیلی نازک بود، آنچه را می‌دیدند تندتند می‌نوشتند. سحاب با خودش گفت حتماً این‌ها همان کاتب‌هایی هستند که ابوفیروز می‌گفت. او حتی پلک هم نمی‌زد و فقط نگاهشان می‌کرد. کاروان کمی جلوتر رفت اما از زیادی جمعیت دیگر نتوانست تکان بخورد و همان‌جا ایستاد. همه از بزرگان شهر جلو می‌آمدند و بعد از خوش‌آمدگویی به محضر امام، درخواست میزبانی در خانه خود را از ایشان داشتند. در میان جمعیت پیرزنی با کمری خمیده جلو آمد. او هرطور بود خودش را به کجاوه امام رضا رساند و درخواست کرد سعادت میزبانی از ایشان را به او بدهند. امام بدون درنگ پذیرفتند و به طرف محله عَز راه افتادند.

سحاب در مقابل قفس مرغ و خروس‌ها ایستاده بود و منتظر فرصتی بود تا وارد قفس شود و تخم‌مرغ‌ها را بردارد. پیرزن از بالای ایوان ایوان گفت: «مواظب آن خروس پرتلائی باش در چشمت نوک نزنند.» سحاب در لحظه‌ای وارد قفس شد و تا خروس بیاید به خودش بجنبد او تخم‌مرغ‌ها را برداشت و بیرون آمد. پیرزن گفت: «آفرین، چه پسر فرز و زرنگی! حالا بگو شمردن می‌دانی؟»

- آری.

- پس تخم‌مرغ‌ها را بشمار بین چندتاست.

- یک، دو، سه، چهار...

- چند تا شد؟

- پانزده‌تا.

- الله اکبر؛ چه برکتی کرده‌اند!

پیرزن دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و از پله‌های ایوان پایین آمد و گفت: «خودم می‌دانم این‌ها همه به خاطر حضور آقاچانم در این خانه است. کسی که این خانه کوچک و حقیرانه را پسندید و از قصر بزرگ حاکم پروقوق‌ترش کرد.»

پیرزن سبد تخم‌مرغ‌ها را از سحاب گرفت و به طرف مطبخ رفت. سحاب پشت سرش رفت و گفت: «پس برای همین است همسایه‌ها بی‌بی پسنده صدایتان می‌کنند. چون امام خانه شما را پسندید.» پیرزن انگار خیلی از این اسم خوشش آمده بود که لبخندی عمیق روی لبش نشست و سرش را تکان داد و گفت: «خب حالا با من به مطبخ بیا که کارهای زیادی باید برایم انجام دهی.»

- بی‌بی پسنده!

- بله.

- شما زبان ما را می‌دانید؟

- آری، از وقتی به برکت اسلام حکومت ایران و عرب یکی شده، زبان عربی را هم مثل زبان فارسی خیلی‌ها می‌دانند. من در کودکی از پدرم آموخته‌ام.

پیرزن مشت‌هایش از کیسه کنار دیوار برداشت و گفت: «حالا این نخودچی‌کشمش‌ها را بخور تا برایت بگویم چه کنی.»

شب شده بود و ستاره‌های نیشابور در آسمان پیدا شده بودند. در خانه بی‌بی پسنده از صبح تاکنون لحظه‌ای بسته

نشده بود و با رفتن جمعی از مردم، جمع دیگری آمده بود. سحاب در خانه را بست و خسته به طرف اتاق پیرزن رفت. او کاسه‌ای پر از گردو و انجیر را به سحاب داد و گفت: «مادر! بخور تا کمی جان بگیری. چرا این قدر لاغر و نحیفی؟ اما خب... چشمت نزنم، دوتا چشم درشت و خوب داری و حسابی زبر و زرنگی.» بعد به طرف صندوق چوبی کنار اتاق رفت. در آن را باز کرد و بقچه‌ای درآورد. سحاب جلو رفت و کنار او نشست. پیرزن از پارچه‌ها و لباس‌های توی بقچه، لباس کرم رنگ و بلندی را درآورد و گفت: «این را بپوش بین اندازه‌ات است؟ این لباس در تنت معلوم است خیلی شسته و پوشیده شده.»

- آری، اربابم از بصره برایم خرید. خودم انتخابش کردم اما من هرچه لباس بپوشم باز آستینش برایم کوتاه است. برای همین پرفره به من درازدست می‌گوید.

- نه، پسرکم! تو چون داری بزرگ می‌شوی برایت این چنین است.

سحاب لباس را از گردنش پایین داد و پوشید. با تعجب به آستینش نگاه کرد که اندازه‌اش بود. بی‌بی گفت: «مادر جان! بچه تا از کودکی به جوانی برسد هر روز دارد بزرگ می‌شود. تو اول دست‌هایت بلند شده، حالا نوبت پا و تنت است.» بعد به تشک سفید گوشه اتاق اشاره کرد و گفت: «اینجا جای خواب توست.» سحاب از لباس جدید و اندازه‌تنش خوشحال بود که کاسه را برداشت و روی تشک نشست و گفت: «چقدر نرم است! مثل پر گنجشک‌هاست.»

□ سفر به قلعه خورشید □

سحاب مشغول خوردن شد و به فریره و فرحان فکر می‌کرد که آن‌ها امشب در کدام قسمت قصر خوابیده‌اند. گرچه اول دوست داشت او همراه آن‌ها با رجاء و سربازان به قصر حاکم نیشابور می‌رفت، ولی حالا که یکی‌یک‌دانه پیرزن شده بود خوشحال‌تر بود.

- خب مادرا! بگو کاروان چه زمانی از مدینه راه افتاد؟

- آخر تابستان بود که راه افتادیم.

- آری، از صورت‌ها و خستگی جانتان معلوم است زمان زیادی در راه بوده‌اید.

سحاب کاسه را تمام کرده بود که پیرزن گفت: «خدا لعنت کند مأمون و اجدادش را که این امام بزرگوار و مهربان را این‌گونه از وطنش به سرزمین غربت آورده!» سحاب از جرئت پیرزن خوشش آمده بود که گفت: «تازه مأمون دستور داده بود که کاروان امام را از مسیر سخت‌تر و طولانی‌تری بیاورند و از شهرها زودزود عبور دهند. اما کاروان به هر جا می‌رسید همه به استقبالمان می‌آمدند و سؤالاتشان را از امام می‌پرسیدند. امام هم با صبر و حوصله آن‌ها را راهنمایی می‌کرد و برایشان سخن می‌گفت. امام خیلی قدرت دارد. او در لحظه‌ای چشمه‌ای در کویر جوشاند و بعد هم فرو رفت. حتی لکه‌های سفید روی تن پدر توران را با ریختن آبی مثل روز اول کرد...»

سحاب یک‌ریز حرف می‌زد و از اتفاقات پُرپیچ‌وخم سفر می‌گفت که صدای صوت قرآن در خانه بلند شد. سحاب پشت پنجره آمد و به اتاق امام در آن طرف حیاط نگاه کرد و گفت:



«این صدای تلاوت قرآن امام است.» پیرزن گوش‌هایش را تیز کرد و به‌طرف درِ اتاق رفت. آن را باز کرد و همان‌جا نشست. سحاب گفت: «اربابم ابومسلم می‌گوید امام هر سه روز یک‌بار همه قرآن را می‌خوانند.» پیرزن نشسته کمی جلوتر رفت تا بهتر بشنود. او اشک‌هایش دانه‌دانه پایین می‌آمدند و شروع کرد به مویه کردن.

- بمیرم که صدای امام این‌قدر محزون و غریبانه است...  
ای جان من فدای تو ای پسر غریب موسی بن جعفر!  
پیرزن در حال وهوای خودش بود که سحاب همان‌طور خیره، به او و اشک‌های درشتش نگاه می‌کرد. کمی بعد رفت روی تشک نرمش دراز کشید و به حرف‌های امروز ابومسلم فکر کرد. حرف‌هایی که ظهر وقتی او داشت تنور پیرزن را ترمیم می‌کرد رو به سحاب کرده و گفته بود: «بیا از کنار شال کمرم، این سه نوشته را بردار و بخوان.» سحاب آن‌ها را برداشته و خوانده بود. اولین نوشته، سند بردگی‌اش بود که ابومسلم او را از هشام خریده بود. دومین نوشته باز سند بردگی‌اش بود که ابومسلم او را از ابن اسحاق خریده بود و سومین نوشته سند آزادی‌اش بود. سحاب رو به ابومسلم کرد و گفت: «سند آزادی؟»  
- الوعهده وفا!

ابومسلم به‌گردی تنور که با کاهگل ترمیمش کرده بود، ایستاده داشت نگاه می‌کرد و ادامه داد: «دیگر به نیشابور رسیدیم، مقصد سفر است. درست است خواندن و نوشتن خیلی از کلمات را آموختی اما اینجا کاتب‌های مشهوری دارد که

می‌توانی نزد آن‌ها بروی و به آرزویت برسی.» بعد به سحاب نگاه کرد و گفت: «فردا صبح نزد ابوفیروز دوستِ هشام برو ببین چه می‌شود.»

سحاب با شنیدن این حرف‌ها احساس می‌کرد بند دلش دارد رشته‌رشته می‌شود و می‌خواهد پاره شود. همان بند دلی که با دستان ابومسلم، به قلب مهربان امام گره خورده بود و عشق نهان در وجودش را عیان کرده بود. سحاب دلش می‌خواست به پای ابومسلم بیفتد و بگوید این آزادی را نمی‌خواهد. او دلش می‌خواست همیشه در بند امام و یار امام بماند که این عین آزادی اوست. او که تازه داشت می‌فهمید چگونه باید زندگی کند و قدم بردارد. اصلاً زندگی که بدون امام و راهنما نمی‌شود. پس چه کسی راه درست را نشانش دهد؟

- شنیدی چه گفتم؟

سحاب به خودش آمد. ادامه حرف‌های ابومسلم را نشنیده بود اما گفت: «آری.»

- پس تا ظهر نشده بازگرد تا فردا همه با هم به چشمه کهلان در همین نزدیکی سری بزنیم.

آفتاب تازه بالا آمده بود که سحاب قدم در کوچه‌های خاکی نیشابور گذاشت. او از کنار جوی‌های آب و خانه‌های خشتی گذشت تا به میدان بزرگ شهر رسید. میدانی که پر بود از کاتب‌های پیر و جوان. همه قلمی در پشت گوششان بود و جوهرهایی رنگی مقابلشان. سحاب وارد میدان شد و مات‌ومبهوت به آن‌ها نگاه می‌کرد. هر کس مشغول نوشتن

چیزی بود و کتابتش را به رخ می‌کشید. سحاب به قلم‌های کوچک و بزرگی نگاه می‌کرد که چگونه تاب می‌خوردند و بالاوپایین می‌رفتند. او بعضی خط‌ها را نمی‌شناخت و وقتی پرسید، فهمید خط‌های سریانی یا هندی است. در میان آن‌ها پسر جوانی بود که سحاب رفت و کنار او نشست. پسر جوان به آنچه دو مرد به او می‌گفتند گوش می‌کرد و می‌نوشت. سحاب از زبان‌شان چیزی نفهمید اما دانست که این سند ملک یا باغی است که آن دو پایینش مهر زدند و رفتند.

سحاب به پسر جوان گفت: «چه کاغذ اعلی و نازکی!» جوان چیزی نگفت. سحاب گفت: «حتماً نوشتن روی آن خیلی لذت‌بخش است.»

جوان که زبان سحاب را نمی‌فهمید سرش و دستش را تکان داد، یعنی چه می‌گویی؟

سحاب کاغذ را نشان داد و جوان باز چیزی نفهمید. مرد و زنی کنار جوان آمدند. جوان به سحاب اشاره کرد و او فهمید که باید برود. گفت: «فقط می‌خواهم به دستت نگاه کنم که چگونه می‌نویسی.» جوان سکه‌ای از کیسه کنار لباسش درآورد و نشان داد. سحاب گفت: «بهایش را بدهم؟ من که سکه‌ای ندارم.» جوان دستش را کشید و دوباره به او فهماند که از اینجا برود. سحاب بلند شد و دید چیزی تا ظهر نمانده و او هنوز به بازار نرفته است. دوید تا به بازار رسید. بازاری که پر بود از حجره‌های فیروزه و نگین‌های رنگارنگ. او جلو رفت و وارد حجره‌ای شد. از پس‌رکی که آنجا بود سراغ ابوفیروز را گرفت. پس‌رکی که فقط

نام ابوفیروز را فهمیده بود به سحاب حجره‌ای را در وسط بازار نشان داده بود. او هنوز نمی‌دانست وقتی نزد ابوفیروز رفت چه بگوید. تا آنکه خودش را مقابل حجره بزرگ و پرنور او دید. در چوبی کوچکی در وسط بود و دو پنجره در راست و چپ. او دست‌هایش را دو طرف صورتش گرفت و چشم‌هایش را به شیشه پنجره چسباند. ابوفیروز با همان فیروزه‌های بزرگ در دستش، روی تخته‌سنگی تراش‌خورده و مرمر نشسته بود و با دو نفر در مقابلش، حرف می‌زد. سحاب تا به آن دو نفر نگاه کرد چشم‌هایش گرد شد. هشام و عدنان بودند که به حرف‌های ابوفیروز گوش سپرده بودند. سحاب هنوز باورش نمی‌شد آنچه که چشم‌هایش می‌بیند حقیقت دارد. یک‌دفعه عدنان سرش را چرخاند که سحاب با هرچه توان داشت پا به فرار گذاشت و رفت.

سحاب به خانه بی‌بی پسند رسیده و نفسش بالا نمی‌آمد. وارد خانه شد اما جز پیرزن در حیاط خانه کسی نبود. پیرزن تا سحاب را دید به طرف او آمد و گفت: «مادر چه شده؟ چرا رنگ به چهره نداری؟»

- چیزی نیست. پس امام و بقیه کجا هستند؟

- آن‌ها به طرف چشمه کهلان رفتند. می‌دانی کجاست؟

- می‌پرسم.

او کمی از آب کوزه کنار ایوان خورد و دوید و رفت.

روز رفتن فرا رسیده بود. رجاء بن ابی ضحاک و سربازان پشت در خانه بی‌بی پسند منتظر آمدن امام رضا و یارانشان

بودند. سحاب دیشب تا صبح خواب به چشم‌هایش نیامده بود. او از طرفی در فکر هشام و عدنان بود که چرا به نیشابور آمده‌اند و از طرفی در فکر آزادی خودش بود که دیگر برده ابومسلم نیست و نمی‌تواند همراه کاروان امام برود. او به کسی چیزی نگفته بود و حالا گوشه حیات ایستاده بود و به امام نگاه می‌کرد. امام در باغچه کوچک خانه داشت نهال بادام می‌کاشت تا نشانه‌ای برای بی‌بی بماند و او این‌قدر بی‌تابی رفتن امام را نکند. امام کوزه آب را روی خاک باغچه ریخت که بی‌بی پسندد با اسپند دودشده آمد. او گرد امام می‌چرخید و صلوات می‌فرستاد. ابومسلم اسب‌ها را آماده حرکت کرده بود و زیرچشمی به سحاب نگاه می‌کرد. یاسرخادم و ابوعبدالله از بی‌بی پسندد تشکر کردند و همراه امام بیرون رفتند. با رفتن آن‌ها سحاب دستپاچه شد. دید کاروان آماده حرکت است و او هنوز همان‌جا ایستاده. جلو رفت و به ابومسلم گفت: «دارید می‌روید؟»

- اگر خداوند بخواهد، آری.

بعد ابومسلم رو به پیرزن کرد و گفت: «ما رفتیم بی‌بی پسندد! برای امام خیلی دعا کنید که این سفر ختم به خیر شود.»  
سحاب گفت: «ارباب! نمی‌شود من هم...؟» بی‌بی در جواب ابومسلم گفت: «روز و شب دعای من فقط سلامتی امام است. بروید در پناه خدا.»

ابومسلم افسار اسبش را گرفت و گفت: «به بی‌بی پسندد سپرده‌ام تا وقتی که ابوفیروز را پیدا نکرده‌ای نزد او بمانی و

کمک‌حالش باشی.» سحاب به بی‌بی پسند و چشمان خیسش نگاه کرد. دید او را مثل مادرِ نداشته‌اش دوست دارد اما نه به اندازه امام. میان حرف ابومسلم پرید و گفت: «ارباب... ارباب...» ابومسلم از خانه بیرون آمد و پا در رکاب اسب گذاشت و نشست.

سحاب که قدش به‌زور تا وسط پای ابومسلم می‌رسید به طرف او دوید و گفت: «ابومسلم... ارباب... من را هم با خود ببرید.» رجاء دستور حرکت کاروان را داد و اسب‌ها راه افتادند. ابومسلم به سحاب گفت: «مگر نمی‌خواستی در نیشابور بمانی و کاتب شوی؟»

- آری هنوز هم می‌خواهم کاتب شوم اما نه کاتب هر کس و هر سخنی.

ابومسلم سوار بر اسب منتظر ادامه حرف او ایستاده بود که سحاب گفت: «می‌خواهم تا همیشه با شما و امام باشم. می‌خواهم مثل شما از امام بنویسم...»

کاروان کوچه را طی کرده بود که ابومسلم اسب را آرام‌هی کرد. سحاب دوید و فریاد زد: «ارباب... ارباب! می‌دانم سحاب بی‌فایده‌ای برایتان هستم اما من را به شاگردی در کنار خود قبول کنید.»

ابومسلم افسار را کشید و ایستاد. نگاهش کرد و گفت: «همه سحاب و ابرهای دنیا پر از سود و فایده‌اند. یا نشان از باران و رحمت دارند یا سایه‌ای خوب و خنک.» دستش را به طرف او گرفت. لبخندی زد و گفت: «بیا بالا که تو خیلی وقت است فقط

یک سحاب نیستی.» او را پشت سر خود نشاناد و گفت: «تو دیگر در این سفر برای خودت صحابی شده‌ای.»

سحاب با نشستن روی اسب احساس کرد بال درآورده و حتی از ابرها هم بالاتر رفته است. او کمر ابومسلم را محکم گرفت و اسب زود راه افتاد تا به کاروان برسد اما سحاب فقط داشت به صحاب شدنش فکر می‌کرد.

هنوز اشک‌های بی‌بی پسندیده پشت سر کاروان تمام نشده بود که آن‌ها دوباره در میان جمعیت قرار گرفتند. جمعیتی که از رفتن کاروان گریه می‌کردند و هر لحظه بیشتر می‌شدند. ساعتی گذشت و کاروان توانست از بازار بگذرد و بیرون بیاید. اما دوباره در میان جمعیتی بیشتر قرار گرفت. این بار جمعیتی از همان هزاران کاتب نیشابوری. سحاب از روی اسب به آن‌ها نگاه می‌کرد. هر کس هر جا که می‌توانست خودش را جا کرده بود؛ یا بر لبه بام و دیوار و درخت و شاخه‌ای نشسته، یا روی زمین و سکو و اسبی ایستاده بود. هرکدام قلمی در دستشان بود و کاغذی کنارشان. او سرش را هر جا می‌چرخاند فقط کاتب می‌دید. سحاب هر چه به آن‌ها نگاه می‌کرد چشمانش سیر نمی‌شد که یک نفر از بزرگانشان جلو آمد و گفت: «یابن رسول‌الله! شما از شهر ما می‌روی و حدیثی از اجدادتان برایمان نمی‌گویی تا کتابت کنیم؟»

ابومسلم قلم و کاغذی را از شال کمرش بیرون آورد و گفت: «سحاب! گمانم دیگر وقتش رسیده است. این را بگیر و اولین کتابت حدیث را آغاز کن.» سحاب با شنیدن این حرف، زبانش

□ سفر به قلعه خورشید □

بند آمد. چشمانش پر از شوق شده بود و لب‌هایش به شادی باز. به قلم تازه و درجوهرنرفته نگاه کرد و بعد به کاغذ سفید. زود آن‌ها را گرفت که ابومسلم گفت: «هرچه از امام شنیدی دقت کن و کلمه به کلمه بنویس. نه یک حرف کم و نه یک حرف زیاد.»

سحاب چشم محکمی گفت که امام سر مبارکش را از کجاوه بیرون آورد و فرمود: «شنیدم از پدرم موسی بن جعفر که فرمود شنیدم از پدرم جعفر بن محمد که فرمود شنیدم از پدرم محمد بن علی که فرمود شنیدم از پدرم علی بن الحسین که فرمود شنیدم از پدرم حسین بن علی که فرمود شنیدم از پدرم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب که فرمود شنیدم از رسول خدا که فرمود شنیدم از جبرئیل که گفت شنیدم از خداوند عزوجل فرمود: «کلمة لا اله الا الله قلعه و حصار من است. پس هر کس داخل قلعه و حصار من شود از عذاب من ایمن خواهد بود.»

کجاوه امام به راه افتاد و همه فکر کردند سخانشان تمام شده است. اما امام سر مبارکش را دوباره از کجاوه بیرون آورد و فرمود: «اما آن شروطی دارد و من یکی از شرط‌های آن هستم.»



## ده سرخ، طوس، سرخس

با آنکه آخر زمستان بود و کوه‌ها سفید از برف اما هوا مثل آغاز بهار شده بود. بوی برگ‌های تازه‌جوانه زده می‌آمد و غنچه‌های تازه باز شده. کاروان از تپه‌ای پردرخت بالا می‌رفت تا به چشمه آب برسد و بساط نهار پهن شود. سحاب از وقتی کاروان از نیشابور بیرون آمده بود نگاهش به حدیث امام بود که با کمک ابومسلم نوشته بود. بارها از روی آن خوانده بود و به خط خودش نگاه کرده بود. او به ابومسلم گفت: «ارباب! هنوز باورم نمی‌شود که اولین کتابت حدیثم را انجام داده‌ام.»

ابومسلم لبخندی زد که سحاب کمی مکث کرد و گفت: «اما هرچه حدیث را می‌خوانم گمانم چیزی نمی‌فهمم. دوست دارم منظور امام را از این حدیث بدانم.»

- آفرین، خوشم آمد.

- از چه؟

- از اینکه یک کاتب باید خودش اولین نفری باشد که بداند چه می‌نویسد.

بعد رو به سحاب کرد و گفت: «حدیث را برایم بگو.»

- امام رضا این حدیث را زبان به زبان از اجداد مطهرش تا رسول خدا شنیده است و رسول خدا از خداوند عزوجل شنیده است که فرمود: «کلمة لا اله الا الله قلعه و حصار من است. پس هر کس داخل قلعه و حصار من شود از عذاب من ایمن خواهد بود.»

- یعنی هر کس به خداوند یکتا ایمان بیاورد و برای او شریکی نداند مثل این است که وارد قلعه‌ای محکم شده؛ قلعه‌ای که امن‌ترین قلعه‌ها است و از هر عذابی در دنیا و آخرت در امان است.

- سپس امام فرمود: «اما آن شروطی دارد و من یکی از شرط‌های آن هستم.»

- آری، وارد شدن به این قلعه محکم و امن به این آسانی هم نیست. امام فرمود یک شرط مهم دارد. آن شرط چیست؟

- شرطش امام است؟

- درست است. شرط آن پذیرفتن امام و مقام امامت است. یعنی بپذیریم که امامان بعد از رسول خدا حجت خداوند روی زمین هستند و بر ما ولایت دارند. پس باید از آنها اطاعت کنیم.

سحاب دوباره سرش پر از سؤال شده بود اما کجاوه امام به بالای جاده پردرخت رسیده و ایستاده بود. او حدیث را آرام گرد کرد و در کیسه چرمی ابومسلم جا داد. از اسب پایین پرید و به طرف فرحان و فریره دوید. فرحان با دیدن او گفت: «سحاب گمان کردم دیگر تو را نمی‌بینم و در نیشابور می‌مانی.» سحاب

گفت: «فکر کردید به این راحتی از دست من خلاص می‌شوید؟ تازه من دیگر فقط یک سحاب نیستم، سحاب هم شده‌ام.»  
فریره ابروهایش را در هم کرد و گفت: «مگر این دو چه فرقی با هم دارند؟»

- سحاب یعنی ابر. اما سحاب یعنی کسی که هم‌نشین و یار امام است.

- از کجا معلوم که امام تو را سحاب خودش بداند؟

- ابومسلم این اجازه را به من داده است. هرچه باشد من که همراه یارِ امام هستم.

بعد دستش را در چشمه کرد و روی او آب ریخت. صدای آشپز بلند شد: «چه خبرتان است؟ زود بیایید کمک؛ وقت نداریم.»  
هرسه به طرف آشپز رفتند که فرحان با ناراحتی گفت: «معلوم است این چند روز، به تو حسابی خوش گذشته است ولی ما آن‌قدر در قصر کار کردیم که هنوز تن و بدنمان درد می‌کند.»  
سحاب گفت: «آری، بی‌بی پسند حسابی هوایم را داشت. تازه یک روز به بازار نیشابور رفتم، یک روز هم به چشمه.»  
- کدام چشمه؟

- چشمه کهلان! چشمه‌ای که آب آن خیلی کم شده بود اما با قدم بابرکت امام آبش زیاد شد. آن‌قدر که همه آمدند و در آن غسل کردند و در کنارش نماز خواندند.

- خوش به حالت، ای کاش من هم همراه شما بودم!

دو روزی گذشته بود و سرعت کاروان برای رسیدن به مرو بیشتر شده بود. دیگر در منزل‌های بین راه دیرتر اتراق می‌کردند

و زودتر راه می‌افتادند. کم‌کم صدای زنگی از دور شنیده شد. دیدن کاروانی دیگر و عبور آن‌ها از کنار هم سرگرمی خوبی بود. آن هم کاروان بزرگ تجاری که هرچه جلو می‌آمد انتهایش پیدا نبود. سحاب روی شتر بلند شده بود و به اهل کاروان با لباس‌های گشاد و دستارهای عجیبشان نگاه می‌کرد. در میان آن‌ها چند نفری از کاروان جدا شدند و به طرف کجاوه روی اسبِ امام آمدند. از امام کاغذی گردشده گرفتند و با ابومسلم ایستادند به حرف زدن. سحاب سریع پایین پرید و جلو رفت. ابومسلم به مردی که ریش و موی بلندی داشت، گفت: «این کیسه زر در مقابل این نامه‌ای که از مولایم حضرت علی بن موسی گرفتید و به پسرش محمد بن علی الجواد می‌رسانید.»

- خیالتان راحت! تا به مدینه رسیدیم این نامه را همین‌گونه مهرشده به او خواهیم رساند.

- سفرتان به خیر باشد!

آن‌ها رفتند که سحاب گفت: «ارباب! آن‌ها را می‌شناختید؟»

- دو نفر از تاجران مدینه بودند که با این کاروان به سفری تجاری رفته بودند و حال بازمی‌گشتند.

- امام در نامه چه نوشته بود؟

- نمی‌دانم.

- حتماً فرزند امام از دوری پدرش خیلی ناراحت است. کاش او هم با امام آمده بود! هنوز آن چهره معصوم و گریانش را پشت سر کاروان خوب به یاد دارم.

ابومسلم آهی کشید و گفت: «خدا این سفر امام را ختم

به خیر کند!»

خورشید به نیمه رسیده داشت به صخره‌های سرخ می‌تابید. فرحان و سحاب کنار شتر ابو عبدالله بودند. او از گرما دهانش خشک شده بود و روی شتر افتاده بود. سحاب به فرحان گفت: «چرا خاک و سنگ اینجا این قدر سرخ است؟ انگار در میان آتش هستیم. بین ابو عبدالله هم چه بی‌رمق شده است.»  
- آری، نه آبی دارد نه علفی. شنیده‌ام نام اینجا ده سرخ است.

کجاوه امام همان جا ایستاد و همه فهمیدند هنگام نماز ظهر فرا رسیده است. سحاب شقیقه‌هایش خیس از عرق بود که سریع رفت تا سجاده امام را پهن کند، اما دید همه گرد ایشان ایستاده‌اند و جلو نمی‌آیند. سحاب در میان آن‌ها رفت و فهمید ایشان برای تجدید وضو درخواست آب کرده‌اند و در این محل حتی قطره‌ای آب وجود ندارد. امام همان جا روی زمین نشست و خاک سرخ را کنار زد و کمی آن را گود کرد. ده‌ها چشم به دستان امام بود که لحظه‌ای بعد آبی خنک و زلال، آرام از گودال کوچک جوشید و بالا آمد. صدای ذکر و تسبیح کاروان بلند شد. سحاب دوباره از قدرت امام به وجد آمده بود. دستش را در آب کرد تا باورش شود که امام فقط با کنار زدن مقداری خاک، چشمه‌ای جوشانده است. مقداری از آب را در کاسه‌ای ریخت و برای ابو عبدالله برد و ماجرا را تعریف کرد. ابو عبدالله پلک چین‌دارش را باز کرد و جرعه‌ای از آب را نوشید. نفس بلندی کشید و گفت: «هر جا که امام حضور داشته باشد در لحظه‌ای

می‌تواند جهنم سرخ را بهشت سبز کند. به خدا قسم که وجود امام هم مثل همین چشمه جوشنده و آب گوارا است که هر تشنه‌ای را سیراب می‌کند!»

شب کاروان‌سرای رباط سعد خلوت بود. هر کس گوشه‌ای نشست بود و به کاری مشغول بود. سحاب سفینه را گوشه کاروان‌سرا آورده بود و به آن آب می‌داد. سروصدای ورود چند نفر به کاروان‌سرا بلند شد. سحاب از جا برخاست تا کاروان جدید را ببیند. دو پسری که در کاروان‌سرا کار می‌کردند دویدند و افسار سه شتر و دو اسب را کشیدند و به اصطبل بردند. یک‌دفعه پشت سر آن‌ها هشام و عدنان و دو نفر دیگر وارد شدند. سحاب سفینه را رها کرد و زود رفت در حجره‌ای که کنارش بود و درش تا نیمه باز بود، پنهان شد. مرد در حجره از خواب بیدار شد و گفت: «پسرک اینجا چه می‌کنی؟» سحاب گفت: «گمانم اشتباه آمده‌ام؛ الان می‌روم.»

- برو دیگر. منتظر چه هستی؟

سحاب چاره‌ای نداشت؛ بیرون آمد. اما هشام و عدنان آن قدر خسته بودند که لبه میدان نشسته بودند تا کاروان‌سرادار نزدشان بیاید و حجره‌ای به آن‌ها بدهد. سحاب دوباره قلبش تند می‌زد که آرام به طرف حجره ابومسلم رفت و گوشه‌ای پنهان شد و خوابید.

صبح شده بود و ابومسلم هرچه سحاب را تکان می‌داد بیدار نمی‌شد. او خودش را به خواب زده بود تا دیرتر و وقت حرکت کاروان بیرون بیاید. ابومسلم از آب کوزه روی صورت سحاب

پاشید. سحاب پرید و زود سر جایش نشست. ابومسلم گفت: «سحاب چه شده؟ برخیز. باید حجره را بدهیم و برویم.» سحاب بلند شد و بیرون را نگاه کرد. عدنان عصایش زیر بغلش بود و داشت با فرفره حرف می‌زد. سحاب دلش ریخت پایین. مطمئن بود فرفره او را لو می‌دهد و دست عدنان می‌سپارد. او با چشم‌هایش پی هشام گشت و او را در طرف دیگر کاروان سرا دید که دارد با رجا حرف می‌زند. سحاب همان‌جا نشست و دست‌هایش را روی سرش گذاشت.

کاروان قدم‌به‌قدم جلو می‌رفت و تا رسیدن به طوس راهی نداشت. سحاب به فرفره گفت: «من را ببخش؛ درباره تو فکر خوبی نکردم.»

- حتماً گمان کردی تو را به دست عدنان می‌سپارم.
- راستش آری... تو نفهمیدی برای چه به ایران آمده بودند؟
- نه، فقط پرسید تا مرو چقدر راه است.
- کاش می‌دانستم آن‌ها برای چه به ایران آمده‌اند! اصلاً چرا ابوورده با آن‌ها نبود؟
- چیزی نگفت.
- مُردم و زنده شدم تا وقتی که بین شترها و اسب‌ها پنهان شدم و از کاروان‌سرا بیرون آمدم.
- فرفره دستش را جلوی پیشانی‌اش گرفت و گفت: «سحاب! این کوه انتهای دشت را ببین چقدر سیاه است و برق می‌زند.»
- خیلی عجیب است. ما در این سفر چیزی که زیاد دیدیم کوه بوده اما هیچ‌کدام به این سیاهی نبودند.

مسیر کاروان از کنار همان کوه سیاه بود. وقتی به آن رسیدند عده‌ای از کارگران پایین آن نشسته بودند و تکه‌سنگ‌ها را می‌تراشیدند و آن را گود می‌کردند. در نهایت تکه‌سنگ‌های سیاه، دیگ‌هایی سنگی می‌شد برای پختن غذا در آن. امام رضا با دیدن آن‌ها از کجاوه پایین آمد. کارگران که با آمدن و دیدن یک کاروان حکومتی دست از کار کشیده بودند وقتی امام را دیدند به طرف کجاوه دویدند. با همان روی عرق‌کرده سروصورت امام را می‌بوسیدند و خوش‌آمد می‌گفتند. رجاء دیگر به دیدن این اتفاق‌ها عادت کرده بود. کاری به مردم نداشت و او هم مثل سربازانش کناری می‌ایستاد و به احساسات پیر و جوان نگاه می‌کرد. کمی که گذشت امام به کوه سیاه تکیه داد و فرمود: «پروردگارا، این کوه را برکت ده و برای مردم نافع قرار ده و طعامی که در این ظرف تناول می‌شود را مبارک گردان!» سبحان به کمک یاسرخادم رفت. آن‌ها چند دیگ سیاه و سنگینی را که خریده بودند در خورجین‌ها جا دادند و دوباره کاروان راه افتاد.

کاروان نزدیک طوس شده بود. درختان دو طرف مسیر بی‌برگ‌وبار بودند و جز چوبی خشک از آن‌ها چیزی نمانده بود. کم‌کم به شهر نزدیک می‌شدند اما قبل از آن به قبرستانی رسیدند. ناگهان صدای گریه و ضجه از دور به گوش رسید تا آنکه جمعی از شهر بیرون آمدند. تابوتی را روی دست گرفته بودند و با خود می‌آوردند. اهل کاروان از آن‌ها فاصله گرفتند تا تشییع‌کنندگان عبور کنند و بروند. اما امام از روی اسب پیاده



شد و به طرف جنازه قدم برداشت. اهل کاروان اسب‌هایشان را نگه داشتند و با تعجب به امام نگاه می‌کردند که سحاب و یاران امام زود پشت سر امام راه افتادند.

آن جمع وقتی متوجه حضور امام شدند جنازه را روی زمین گذاشتند. باورشان نمی‌شد که امام را در تشییع خویشاوند خود می‌بینند. جلو رفتند و به امام سلام کردند. امام از آن‌ها دلجویی کرد و کنار جنازه نشست. مرد مرده را، مثل طفلی به آغوش گرفت. آن وقت رو به جمع کرد و فرمود: «هر کس همراهی کند جنازه دوستی از دوستان ما را، پاک می‌شود مانند روزی که از مادر متولد شده است.» آن جمع کوچک با آمدن امام آرام شده بود و جنازه را به طرف قبری که آماده کرده بودند، بردند. امام دوباره جلو آمد. کنار جنازه نشست و با نام صدایش زد و فرمود: «بهشت بر تو بشارت باد که دیگر ترسی بر تو نیست!» کاروان در کوچه‌باغ‌های سرد طوس جلو می‌رفت که سحاب به ابومسلم گفت: «امام قبلاً به طوس آمده بودند؟»

- نه، ایشان بار اول است به اینجا می‌آیند.  
- پس آن جنازه را از کجا می‌شناختند؟ حتی اسمش را هم گفتند.

- آری، برای دیگران هم جای تعجب داشت که مولایمان فرمودند: «مگر نمی‌دانید هر صبح و شب اعمال تمام شیعیان بر امام آن زمان عرضه می‌شود؟» پس وقتی ایشان از اعمال ما باخبر هستند جای تعجب نیست نام او و نام پدرش را هم بدانند.

- ارباب! من دیگر خجالت می‌کشم نزد امام بیایم.

- چرا؟

- چون ایشان حتماً از تمام کارهایم خبر دارند.

- درست است؛ خبر دارند. اما تو می‌توانی با انجام کارهای خوب، هر روز لبخندی به لب‌های امامت بنشانی و حواست باشد چیز بدی در نامه اعمالت نوشته نشود تا هیچ‌وقت ناراحتشان نکنی.

سحاب استخوان‌های باقی‌مانده از ناهار را جمع کرده بود و برای سگی که در ورودی باغ حمید بن قحطبه زنجیر شده بود، آورد. سگ با دیدن سحاب شروع کرد به پارس کردن. سحاب از همان فاصله استخوان‌ها را انداخت جلوییش و به او نگاه کرد و گفت: «این هم به جای تشکر کردند است؟» بعد دوباره به طرف باغ راه افتاد. باغ پر بود از درختان سیب و گردو با برگ‌های زرد و چشمه‌هایی پرآب که از میان آن‌ها می‌گذشت. سحاب کناره لباس بلندش را جمع کرد و قدم در چشمه خنک گذاشت و بالا رفت. هرچه جلوتر می‌رفت آب چشمه سرعتش بیشتر می‌شد تا اینکه به آبشار کوچکی رسید. سحاب دیگر نتوانست طاقت بیاورد؛ لباسش را درآورد و رفت زیر آب ایستاد. آب خیلی سرد بود و بدنش را می‌لرزاند. اما او آب‌بازی را دوست داشت و کمی از آب را می‌خورد و کمی به این‌طرف و آن‌طرف می‌ریخت که یک‌دفعه با صدای زنی به خودش آمد.

- آهای بچه! آنجا چه می‌کنی؟

سحاب از زیر آب بیرون آمد و تا زن را دید لباسش را برداشت

و در میان درختان فرار کرد.

سحاب لباسش را پوشید و کمی صبر کرد تا خشک شود. بعد رفت تا فرفره و فرحان را هم از بودن چنین آبشاری باخبر کند. او داشت به طرف قصر وسط باغ می‌رفت که عمارتی بزرگ با دو نگهبان در کنار دیوار باغ نظرش را جلب کرد. او پشت عمارت رفت و از پنجره به درون آن سرک کشید. قبری بزرگ در میان عمارت بود و روی دیوارها پر بود از اشیاء قیمتی و پرده‌های ابریشمی. او محو تماشا بود که با صدایی از جا پرید.

- فکر کردی می‌توانی از دست من فرار کنی؟

سحاب برگشت و همان زن کنار آبشار را دید.

- من که کاری نکرده‌ام.

- نه تو کاری نکردی؛ فقط آبی را که من داشتم در آن لباس

حضرت علی بن موسی را می‌شستم حسابی گل‌آلود کردی.

- ببخشید من نمی‌دانستم.

زن گفت: «اگر می‌خواهی تو را ببخشم باید کاری برایم انجام

دهی.» سحاب ایستاد و منتظر ادامه حرف زن ماند.

- اول بگو تو از بردگان همین کاروانی؟

- آری.

- پس باید بروی و سؤالی را از اربابت برای من بپرسی.

- چه سؤالی؟

- من این نوشته را در پیراهن مبارک حضرت علی بن موسی

پیدا کرده‌ام. می‌خواهم بدانم چیست.

سحاب به نوشته روی پوست نگاه کرد و گفت: «اینکه کاری

ندارد. اکنون می‌روم از اربابم می‌پرسم و بازمی‌گردم.»  
سحاب به درون قصر وسط باغ رفت. قصری بزرگ، با پنجره‌هایی بلند و دیوارهایی رنگارنگ. او جلو رفت و ابومسلم را دید که با پسر حمید بن قحطبه صاحب باغ، روی تختی نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. ابومسلم گفت: «مولایم فرموده‌اند که این باغ را با هر بهایی که بگویید از شما بخرم.»  
- این باغ و هرچه در آن است پیشکش به علی بن موسی است.

- میزبانی شایسته و لطف بی‌دریغ شما در این چند روز بر ما عیان شده است. اما این امر مولایم است.  
سحاب خیلی دلش می‌خواست بداند امام این باغ را برای چه می‌خواهد بخرد که ابومسلم گفت: «سحاب کاری داشتی؟»  
سحاب به خودش آمد. سلام کرد و جلو رفت. کاغذ را نشان ابومسلم داد و سؤال کنیز را پرسید. ابومسلم گفت: «برو و بگو این حرزی است که امام رضا همیشه با خود نگه می‌دارد؛ برای دفع بلا و دوری از شیطان است.»

- ارباب! می‌شود من هم از این حرز داشته باشم؟  
- آری، چرا که نه!

- پس اگر می‌شود، از این حرز برای من و آن کنیز بنویسید و بدهید تا ببرم.

- تو دیگر باید بتوانی خودت بنویسی.  
بعد رو به پسر حمید بن قحطبه کرد و گفت: «این سحاب را این‌گونه نبین! او توانسته در طول سفر خیلی از کلمات را

بیاموزد و باسواد شود.»

- آفرین بر تو! پس برای من هم از حرز امام بنویس.  
دستمزدت هم محفوظ است.

سحاب دستی روی سرش کشید و گفت: «چه قابلی دارد!»  
فردای آن روز سحاب بالای درخت رفته بود تا سیب‌های  
باقی مانده روی درخت را بچیند. او سیب‌های قرمز را پایین  
می‌انداخت و فرره در سبد می‌گذاشت. وقتی سبد پر شد آن را  
به طرف جوی آب بردند تا بشویند. آن‌ها همان‌طور که سیب‌ها  
را می‌شستند گاهی سیبی را که سرخ‌تر و درشت‌تر بود انتخاب  
می‌کردند. آن را دندان می‌زدند و نیمه‌خورده پشت سرشان پرت  
می‌کردند. فرحان با سینی شربت آمد و گفت: «سحاب! سبد  
سیب را بردار و پشت سر من بیا.» سحاب سبد را روی سرش  
گذاشت و رفت.

زیر سایه درختان رجاء و حمید بن قحطبه نشسته بودند.  
فرحان سینی شربت را مقابل آن‌ها گذاشت که رجاء به حمید  
بن قحطبه گفت: «از روزی که مأمون چنین مأموریتی به من  
داد شب و روزم یکی شده بود؛ ترس و وهم به سراغم آمده بود  
و خواب و خوراک را بر من حرام کرده بود.» سحاب سبد سیب  
را روی تخت گذاشت و کنار فرحان ایستاد.

- تا اینکه از مدینه به طرف مرو راه افتادیم. پیوسته محافظش  
بودم و حتی یک روز هم از او جدا نشدم. اما به‌خدا قسم  
تاکنون در عمرم هیچ‌کس را باتقواتر و پارساتر از او ندیدم!  
حمید بن قحطبه کاسه شربت را به دست رجاء داد و گفت:

«جناب رجاء! بهراستی که چنین است. حضرت علی بن موسی چون خورشیدی است که هیچ ابری نمی‌تواند نور وجود او را بپوشاند.» بعد با دستش اشاره کرد که فرحان و سحاب بروند. سحاب دوست داشت همان‌جا بایستد و حرف‌های رجاء را بشنود. اما چاره‌ای نداشت و پشت سر فرحان راه افتاد. دوباره به جوی آب رسید و دید فرقه دارد سیب‌های نیم‌خورده را از روی زمین جمع می‌کند. او تا سحاب را دید گفت: «سحاب تو همیشه برای من جز دردرس چیزی نداری.»

- مگر من چه کرده‌ام؟

- وقتی تو رفتی حضرت علی بن موسی و یاسرخادم از کنار جوی آب گذشتند. امام وقتی سیب‌های نیم‌خورده را دید فرمود: «سبحان الله! اگر شما از آن بی‌نیاز هستید، مردمی هستند که به آن نیاز دارند. آن را در اختیار کسانی قرار دهید که به آن نیازمندند.»

سحاب خندید و گفت: «پس خوب شد من نبودم! حتماً

مقابل امام آب می‌شدم و در همین جوی فرو می‌رفتم.»

اسب‌ها و شترها در آن چند شب باغ‌های طوس، نفس تازه کرده بودند و حالا زیر سایه درختان به صف شده بودند. سربازان رجاء در مقابل همان عمارت گوشه باغ انتظار آمدن امام رضا و رجاء را می‌کشیدند. سحاب به طرف فرحان رفت و گفت: «تو می‌دانی آن سنگ سفید و بزرگ وسط عمارت، قبر چه کسی است؟»

- قبر هارون پدر مأمون است.

سحاب با شنیدن نام هارون تعجبش بیشتر شد که امام درون عمارت و بر سر آن قبر چه کاری دارد؟ دوباره پشت عمارت رفت و پنجره را آرام هل داد و به داخل نگاه کرد. رجاء بن ابی ضحاک و حمید بن قحطبه، کنار قبر هارون ایستاده بودند و به امام می‌نگریستند. امام رضا در یک طرف قبر نشسته بود و آرام روی زمین خطی کشید.

- اینجا مکان دفن من است که به زودی محل رفت و آمد شیعیان ما می‌شود.

صدای گریه آهسته یاران امام و گریه بلند ابوعبدالله بلند شد که امام فرمود: «هر کس از شیعیان ما که مرا زیارت کند مغفرت خداوند و شفاعت ما اهل بیت نصیبش می‌شود.» سحاب با شنیدن این سخنان یاد دو روز پیش افتاد که ابومسلم حرف از خریدن این باغ می‌زد. او با خودش گفت: «حالا فهمیدم؛ امام می‌خواهد محل دفنش و جایی که مردم در آینده می‌آیند، از آن خودش باشد.» او دوباره به امام نگاه کرد که از جا برخاسته بود و در همان مکانی که مشخص کرده بود، نماز می‌خواند. سحاب گفت: «اما چه کسی آن قدر بی‌رحم است که می‌تواند این امام عزیز و مهربان را بکشد و اینجا دفن کند؟» نماز امام تمام شد و دعا کرد. بعد به سجده رفت و صدای آرام تسیحش قلب همه را لحظه به لحظه در غم فرو می‌کرد.

چند روزی بود که کاروان وارد سرخس شده بود و دیگر تا مرو شش منزل باقی نمانده بود. ابتدا امام را در خانه‌ای به دستور مأمون مهمان کردند. اما وقتی اجازه ملاقات با ایشان را

□ سفر به قلعه خورشید □

به کسی ندادند معلوم شد که مأمون از امام و استقبالی که از ایشان شده، خیلی عصبانی است که می‌خواهد چند روزی امام را در خانه‌ای حبس کند تا شور و شوق مردم از رسیدن ایشان به مرو کمتر شود.

چند روز بعد دوباره کاروان به راه افتاد و به آخرین منزل رسید. سربازان و غلامان چند نفر چند نفر گرد آتش نشسته بودند و از خاطرات سفرشان می‌گفتند. هر کس هر سخنی می‌گفت آخر به امام می‌رسید و اندوه جدایی از ایشان.

فرحان تکه چوبی در دست گرفته بود و به آتش خیره شده بود. آه بلندی کشید و گفت: «سفرمان با امام چه زود گذشت! مأمون به رجاء و سربازانش دستور داده بود حافظ امام باشند اما گویی امام در هر لحظه حافظ ما در کاروان بود.»

- ای کاش این سفر هیچ‌وقت تمام نمی‌شد!

- اما من خوشحالم. به مرو که برسیم امام به قصر می‌آیند و می‌مانند. آن وقت من می‌توانم هر روز امام را ببینم.

سحاب به ابومسلم و یاسرخادم و ابوعبدالله در گرد آتشی دیگر نگاه کرد و گفت: «اما من خوشحال نیستم چون هرچه به مرو نزدیک‌تر می‌شویم یاران امام هم غمگین‌تر می‌شوند. نمی‌دانم چه می‌گویند اما از آهسته سخن گفتنشان معلوم است اتفاق‌های خوبی در انتظار امام نیست.»

فریره به طرف آن‌ها آمد و گفت: «شما اینجا هستید؟ چقدر پی‌تان گشتم!»

او در روشنایی آتش، کاغذی به دست سحاب داد و گفت:



«سحاب این را برایم بخوان.»

- این دیگر چیست؟

- امروز اربابم ساربان نزد امام رفته و از ایشان تقاضای دست‌نوشته‌ای کرده است. او می‌خواسته مفتخر به خط امام شود و آن را نزد خود نگه دارد.

فرحان زود نوشته را از دست فرفره گرفت و گفت: «ببینم. چه خط زیبایی!»

سحاب نوشته را از دست فرحان کشید و گفت: «مگر تو می‌توانی بخوانی؟»

- سحاب! مواظب باش پاره نشود. باید آن را زود نزد اربابم ببرم.

- امام نوشته‌اند: همواره... دوستدار... آل محمد... باش... هر چند... اگر... اگر...

- اگر چه؟

- مگر نگفتی می‌توانی بخوانی؟ بخوان دیگر.

- اگر بگذارید می‌خوانم.

سحاب به آتش نزدیک‌تر شد و خواند: «هر چند... اگر... فاسق... بودی... و همواره... دوستدار دوستدار آل محمد باش... هر چند دوستداران آنان... فاسق باشند.»

فرحان دوباره کاغذ را گرفت. به آن نگاه کرد و گفت: «این دست‌نوشته نه فقط برای ساربان، بلکه آخرین سخن امام است برای همه ما همسفران امام. بیایید همین‌جا به هم قول بدهیم که تا آخر عمر دوستدار امام بمانیم.» فرحان دستش را جلو آورد.

□ سفر به قلعه خورشید □

فرفره دستش را روی دست او گذاشت و سحاب دست هردو را فشار داد. هرسه نگاهشان به آتش بود و به امام فکر می‌کردند. کمی بعد تمام آتش‌ها خاکستر شده بود اما هیچ‌کس آن شب تا صبح نخوابید.

## مرو

از ظهر گذشته بود و کاروان قدم‌به‌قدم به مرو نزدیک می‌شد. گروهی از سربازان از چند فرسخ جلوتر برای استقبال از کاروان پیش آمده بودند. آن‌ها جلوی کاروان به راه افتادند تا دروازه شهر نمایان شد. سحاب به ریشه‌های گلی که از دروازه آویزان کرده بودند نگاه می‌کرد. جمعیت در دو طرف کوچه‌ها پشت سر سربازان ایستاده بودند. دست‌هایشان را بالا می‌بردند و ورود امام را تبریک می‌گفتند. کاروان کوچه‌های باریک بازار را گذراند تا به کوچه پهنی رسید که در انتهایش قصری سبز و بزرگ نمایان بود. قصری که سحاب هرچه به دیوارهایش نگاه می‌کرد تمام نمی‌شد و ادامه داشت. او مثل آن را در هیچ شهری ندیده بود که در چوبی و بزرگش کنار رفت و باز شد. کاروان وارد قصر شد و در دوباره بسته شد. فردی که از لباس‌هایش معلوم بود آدم مهمی است به استقبال آمد. امام را از کجاوه پیاده کرد و همراه رجاء به اندرونی برد.

سحاب به حیاط بزرگ قصر نگاه می‌کرد و نگهبان‌هایی که

## □ سفر به قلعه خورشید □

در اطراف ایستاده بودند. سربازان کاروان به طرف سربازخانه رفتند تا اسب و نیزه‌هایشان را تحویل بدهند و بعد از بازگشت از یک سفر طولانی به دیدار خانواده‌هایشان بروند. سرآشپز و دیگر غلامان به طرف مطبخ و غلام‌های قصر که به استقبالشان آمده بودند، رفتند. ساربان و فریره و چند برده دیگر هم منتظر تسویه حساب ماندند. فقط یاران امام نمی‌دانستند حالا با رفتن امام چه کنند. سحاب به کجاوه خالی امام نگاه کرد و آه بلندی کشید. به طرف ابومسلم آمد و کنارش ایستاد. یک‌دفعه صدای دویدن شتری را از پشت سرش شنید. برگشت و سفینه را دید.

- برای خداحافظی آمدی؟

سفینه نشخواری کرد. او روی کوهان برآمده‌اش دستی کشید و گفت: «ممنون دوست خوبم! برو که مادرت منتظرت است.» او برگشت و پشت سر مادرش و شترسیاه و بقیه شترها به طرف اصطبل راه افتاد. فرحان نزدیک ابومسلم و ابوعبدالله و سحاب آمد. به اطرافش نگاه کرد و آهسته گفت: «من سعی می‌کنم هر اتفاقی در قصر پیش آمد شما را از آن باخبر کنم.» با شنیدن این حرف ناراحتی در چهره آن‌ها کمتر شد که فرحان دوباره به اطرافش نگاه کرد و آهسته‌تر گفت: «کاروان‌سرایی را هم در همین نزدیکی می‌شناسم که گمانم برای سکونت شما مناسب است. کمی با فاصله پشت سر من بیایید.»

چیزی تا شروع ماه رمضان نمانده بود. بازار مرو شلوغ بود و همه مشغول خرید یا فروش اجناسشان بودند. سحاب از یکی از مغازه‌ها، مقداری جوهر زعفرانی برای ابومسلم خریده بود. او

در بازار به چشم‌های باریک و تنگ بعضی مروی‌ها که برایش عجیب بود، نگاه می‌کرد و گاهی نام امام را از زبانشان می‌شنید. او می‌دانست که حتماً در قصر خبرهایی است که همه‌جا سخن از امام می‌شنود. یک‌دفعه در میان رفت‌وآمدها فرحان را دید. هردو از دیدن هم بعد از دو هفته خیلی خوشحال شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. فرحان به او گفت که فردا قبل از ظهر به قصر بیاید تا به بهانه‌ای او را درون قصر ببرد و آنجا را به او نشان دهد. سحاب بدون معطلی پذیرفت و تا کاروان‌سرا دوید تا به ابومسلم خبر خوبش را بدهد.

سحاب مقابل درِ چوبی و بزرگ قصر ایستاده بود. همان دری که در خواب دیده بود. اما او حالا آن‌قدر از مأمون نفرت داشت که دلش نمی‌خواست وارد آن شود. او آمده بود تا اگر فرصتی پیش آمد در قصر نزد امام برود. اما هرچه صبر کرد خبری از فرحان نشد. خسته شد و کنار دیوار نشست. یک‌دفعه صدای فرحان را از دور شنید. او را دید که از درِ کوچک پایین قصر بیرون آمده و دارد با نگهبان آنجا حرف می‌زند. کمی بعد به او کیسه‌ای داد و سحاب را نشان داد. سحاب زود دوید و به طرف آن‌ها رفت.

- فرحان! درون آن کیسه چه بود؟

- میوه و خرما و غذای قصر.

- چرا به نگهبان دادی؟

- تا اجازه دهد تو برای ساعتی به قصر بیایی و بروی. گفتم از نزدیکانم هستی اما اگر مأموری جلویمان را گرفت

می‌گویی از غلامان مطبخی.

سحاب تندتند سرش را می‌چرخاند و به اولین حیاط قصر که قبلاً آن را دیده بود، نگاه می‌کرد. آن‌ها زود از آنجا گذشتند و وارد حیاط بعدی قصر شدند. حیاطی بزرگ، پر از درخت‌های سبز و کوتاه و چشمه‌های آبی که پر از ماهی‌های قرمز بود. سحاب آرام پشت سر فرحان، کنار دیوار قدم برمی‌داشت و گفت: «اینجا چقدر بزرگ و تمیز است!»

- این فقط یکی از حیاط‌های قصر است. هنوز شش‌تای دیگر مانده.

سحاب با شنیدن این حرف چشم‌هایش درشت‌تر و گردتر شده بود که از دلانی گذشتند و وارد حیاط بعدی شدند. در میان آن حیاط، حوض بزرگی بود پر از اردک‌های رنگارنگ و قوهای سفید و سیاه و پرندگانی که او تاکنون آن‌ها را ندیده بود. در هوا پرواز می‌کردند و روی آب می‌نشستند و می‌چرخیدند. سحاب چشم از آن‌ها برنمی‌داشت که فرحان دستش را کشید و پشت بوته‌ای برد.

- سحاب! همین‌جا بمان.

- چرا؟

- آن بالا را نگاه کن.

سحاب به تختی که بالای حیاط بود نگاه کرد. او مردی دید که قد بلندی داشت و تاج و لباسی پر از نگین بر سر و تنش بود. چند غلام و کنیز در اطرافش چون مجسمه ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. زنی با لباسی از حریر و تور به دست او غذا

می‌داد و او برای پرندگان می‌انداخت. فرحان آرام به سحاب گفت: «می‌دانی او کیست؟»

- نه.

- او جناب مأمون است.

- مأمون؟

- آری، از روزی که حضرت علی بن موسی به مرو آمده است بیشتر وقتش را در اینجا می‌گذراند.

بعد او صدایش را آرام‌تر کرد و گفت: «گمانم از آمدن امام و استقبال مردم خیلی ترسیده و پیشان شده است. او یا در فکر است یا سرش درد می‌کند و بی‌قرار است.»

- نمی‌شود امام را هم ببینم؟

- امام را به خانه چسبیده به قصر برده‌اند. هرکسی نمی‌تواند آنجا برود.

مأمون به جایی نامعلوم خیره مانده بود که فرحان دست سحاب را گرفت و او را از کنار دیوار به طرف دالان بعدی برد.

سحاب و فرحان در حیاط دیگر، زیر درختان بلند و پر از شکوفه قصر راه می‌رفتند و فرحان هنوز داشت برای او از اوضاع به‌هم‌ریخته قصر می‌گفت. یک‌دفعه سحاب همان‌جا سر جایش ایستاد. فرحان به سحاب گفت: «چه شده؟ چرا ایستادی؟»

- آنجا را ببین.

فرحان روبه‌رویش را نگاه کرد. پسری را دید که زیر درختی نشسته است و پاپوشی پاره و عصایی شکسته در کنارش افتاده است. سحاب به طرفش دوید که فرحان دستش را گرفت و

گفت: «بایست. کجا می‌روی؟» اما او دستش را کشید و رفت. سحاب روبه‌رویش ایستاد و گفت: «سلام عدنان!» عدنان سرش را بالا آورد. به سحاب نگاهی کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. سحاب با تعجب گفت: «عدنان! من هستم، سحاب.» این‌بار عدنان حتی سرش را هم بالا نیاورد. سحاب نشست و گفت: «حرفی بزن. چه شده؟» عدنان برخاست و بدون عصایش چند قدمی رفت و بعد محکم زمین خورد. سحاب کنار ابومسلم و ابو عبدالله در حجره نشسته بود و داشت برای آن‌ها از قصر و آنچه در آنجا دیده بود تعریف می‌کرد. اول از اینکه نتوانسته بود امام را ببیند، گفت. بعد از مأمون و حوض پرندگان گفت و بعد از عدنان و بی‌تفاوتی‌اش. عدنانی که اول نمی‌خواست با او حرف بزند اما بعد راضی شده و همه چیز را برایش تعریف کرده است. ابومسلم که داشت قلمش را می‌تراشید، گفت: «بعدش چه شد؟»

- عدنان برایم از آن روزی گفت که من در خورجین شترسیاه پنهان شدم و رفتم. ابوبرده بعد از ساعتی دست او را باز کرده بود. اما عدنان از آن روز دیگر با کسی حرفی نزده بود و خودش را در اتاقش زندانی کرده بود. او می‌گفت با بودن من و اذیت‌هایش می‌خواسته یادش برود که پای فلجی دارد اما وقتی من می‌روم او دوباره تنها و غصه‌دار می‌شود. ابومسلم قلم تازه‌تراش داده را مقابل صورتش گرفته بود. آن را پایین آورد و به سحاب نگاه کرد.



- چند روز بعد پیک و نامه شما به دست هشام می‌رسد که من را از او خریده‌اید. او هم وقتی می‌بیند پول زیادی از جانب شما نصیبش شده خوشحال و راضی می‌شود. اما عدنان روزبه‌روز گوشه‌گیرتر و کم‌حرف‌تر می‌شده و حتی با پدرش هم حرفی نمی‌زده است.

- طفلکی عدنان.

- آری، حتی هشام هرچه طیب بوده می‌آورد اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند حال او را خوب کنند تا اینکه یک روز ابوورده نزد او می‌آید و می‌گوید اگر دوست دارد می‌تواند پدرش را راضی کند تا برای مداوای پایش او را به ایران بیاورد. او خیلی خوشحال می‌شود و چند روز بعد با پدرش هشام به طرف ایران رهسپار می‌شوند.

- پس ابوورده چه؟

- او به خاطر ناتوانی‌اش می‌گوید نمی‌تواند به این سفر طولانی و دورودراز بیاید و در همان مدینه می‌ماند. او به عدنان گفته فقط در این دنیا یک آرزو دارد؛ آن هم این است که قبل از مردنش یک‌بار دیگر من را ببیند.

- این شاءالله می‌بیند.

سحاب با این حرف ابو عبدالله که تا آن موقع ساکت نشسته بود، خوشحال شد و گفت: «خدا کند!»

ابومسلم مشغول نوشتن شده بود که سحاب ادامه داد: «آنها از مدینه به طرف بغداد و ری و نیشابور می‌آیند. عدنان می‌گفت به هر شهری که می‌رسیدند نزد بهترین طبیبان می‌رفتند، اما همه می‌گفتند برای پای فلج او هیچ مداوایی نیست تا اینکه

ابوفیروز به آن‌ها نشانی طبیبی را در قصر مأمون می‌دهد که زبانزد همه است.»

سحاب از جا برخاست و گفت: «اما آن طبیب هم وقتی عدنان را می‌بیند آن‌ها را ناامید می‌کند و می‌گوید هیچ درمانی برایش نیست. من وقتی او را دیدم که از نزد طبیب بازگشته بود؛ با عصایی شکسته و دلی گرفته.» سحاب به طرف ابومسلم آمد که دست از نوشتن کشیده بود.

- ارباب! من اکنون از شما خواهشی دارم.

- نیازی به گفتن نیست. برخیز تا برویم.

سحاب و عدنان و ابومسلم به سر کوچه خانه امام رسیدند. خانه‌ای که دیواربه‌دیوار قصر مأمون بود و هر کس می‌خواست با ایشان ملاقات داشته باشد باید از نگهبان‌های سر کوچه اجازه می‌گرفت.

ابومسلم به نگهبان حرفی زد و بازگشت و گفت: «او فقط اجازه داده است یک نفر با من نزد امام بیاید.» سحاب به عدنان نگاه کرد که در تب‌وتاب رفتن بود. دستان سردش را گرفت و به او گفت: «نزد امام رفتی سلام من را به ایشان برسان و بگو دلم برایشان خیلی تنگ شده است.» عدنان سرش را تکان داد و با عصای زیر بغلش همراه ابومسلم به طرف خانه امام راه افتاد. سحاب بغض کرد و همان‌جا منتظر بازگشت آن‌ها ماند.

سحاب در حجره نشسته بود و سجاده خوشبوی امام رضا را مقابلش پهن کرده بود. او به ابومسلم گفت: «این اولین و باارزش‌ترین هدیه زندگی من است. کاش من هم همراه شما

بودم و خودم از امام تشکر می‌کردم!»

ابومسلم گفت: «مطمئن باش امام هم دلش می‌خواهد با یاران و دوستدارانش دیدار داشته باشد.»

- عدنان می‌گفت وقتی روبه‌روی امام نشسته غم و دردهایش را فراموش کرده. امام خود برای او از درمان پایش گفته است.

ابومسلم لبخندی زد و سرش را تکان داد که سحاب دوباره گفت: «ای کاش قدر حضور امام در سفر را بیشتر می‌دانستم! چه می‌شد مأمون اجازه می‌داد ما حالا در خانه و در کنار امام بودیم؟»

- آری سحاب! اما همین مقدار حضور هم غنیمت است. خودم از مولایمان شنیدم که دوازدهمین امام در آخرالزمان به غیبتی طولانی می‌رود. مردم در آن زمان نمی‌توانند امامشان را ببینند و او از دید همه پنهان است.

- غیبت طولانی؟

- آری، او از نگاه مردم پنهان است اما در میانشان حضور دارد. با آن‌ها زندگی می‌کند. در بازارهایشان راه می‌رود. مهر و محبتش را نثارشان می‌کند. برایشان دعا می‌کند. از حال همه خبر دارد اما آن‌ها او را نمی‌شناسند تا وقتی که زمان ظهورش فرا برسد. او همان موعودی است که با آمدنش باطل و ظلم برچیده می‌شود و حق و عدالت همه‌جا را فرا می‌گیرد.

- موعود؟ همان که یک‌بار نامش را شنیدم؟

- آری.

- اما ارباب! این دوری طولانی از امام زمانشان که خیلی سخت و طاقت فرسا است.

ابومسلم نفس بلندی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «اما همین انتظار آنان برای ظهور امامشان کار کمی نیست. مثل این است که در کنار او هستند و یاری اش می کنند.»

- پس یعنی انتظار من هم برای رفتن نزد امام مثل این است که در کنارشان هستم؟

- آری، اما انتظار کشیدن ما کجا و انتظار کشیدن آنها کجا!

هنوز تا غروب مانده بود که سحاب قلم را در دستش گرفته بود و آنچه را ابومسلم شمرده شمرده می گفت، می نوشت.

- رسول خدا فرمود: «هر کس که از دنیا رود و میراثش دفترها و دواتها باشد...»

بعد به خط سحاب نگاه کرد و گفت: «نوک قلمت را دراز بتراش و حروف را نزدیک هم بنویس تا خطی خوش داشته باشی.»

اما سحاب همان طور خیره به لبهای ابومسلم مانده بود که گفت: «خب ادامه حدیث چه می شود؟»

- میراثش دفترها و دواتها باشد، بهشت ارزانی او باد!  
- ارباب! من نمی دانستم بهای کتابت این قدر بزرگ است.  
- نه هر کتابتی. آن نوشتنی اجر دارد که در راه اطاعت و رضایت خداوند باشد.

میان حرفهای ابومسلم، فرحان در حجره را باز کرد و سرزده

وارد شد. ابومسلم از جا برخاست و گفت: «فرحان! چه شده؟ چرا این قدر پریشانی؟» فرحان نفس‌زنان گفت: «خبر مهمی از قصر برایتان دارم.»

از وقتی فرحان رفته بود ابومسلم و ابوعبدالله خیلی ناراحت بودند که سحاب به او گفت: «ارباب! فرحان از چه سخن می‌گفت؟»

- او خبرهای خوبی از قصر و خانه امام برای ما نداشت.

- مگر چه شده است؟

- مأمون امام را تحت فشار قرار داده است برای پذیرش ولایت‌عهدی که اگر امام نپذیرند ایشان را به شهادت می‌رساند.

- ولایت‌عهدی یعنی چه؟

- یعنی وقتی مأمون مُرد، امام جای ایشان خلیفه شود.

ابومسلم شمع گوشه اتاق را روشن کرد و گفت: «اما همه می‌دانند که مأمون چقدر تشنه خلافت است. او حتی برادرش امین را کشت تا خودش حکومت کند.»

- پس چرا چنین چیزی گفته است؟

ابوعبدالله گفت: «همان چیزی شد که فکر می‌کردیم. او می‌خواهد امام را به اجبار نزد خود نگه دارد تا هم مواظب کارهای امام باشد و هم حکومتش باقی بماند.» پرده اشک در چشم‌هایش می‌درخشید که گفت: «امام اکنون غریبی است میان غریبان.»

صدای اذان در تمام کاروان‌سرا پیچیده بود. ابومسلم و

ابوعبدالله و سحاب از آب چاه داشتند وضو می‌گرفتند که بعد از خواندن نماز افطار کنند. اما با شنیدن صدای جارچی که از کوچه بلند شده بود، ابومسلم بدون لحظه‌ای درنگ به طرف خانه امام رفته بود. جارچی از پذیرش ولایت‌عهدی توسط امام رضا به همه خبر داده بود و حالا آخر شب بود و هنوز ابومسلم بازنگشته بود. سحاب و بقیه در کوچه خاکی منتظر برگشت ابومسلم بودند و می‌خواستند بدانند چه شده است. تا ابومسلم در تاریکی به میان کوچه رسید، سحاب دوید و گفت: «ارباب چه شد؟» ابومسلم نزد آن‌ها آمد و گفت: «خیلی منتظر ماندم تا امام از قصر مأمون بازگشت. ایشان فرمود حالا که اوضاع چنین شده است نیازی به ماندن من نیست. نزد فرزندان محمدبن علی‌الجواد در مدینه بروم که ایشان مولا و پیشوایمان است و اکنون به یاری ما بیشتر نیاز دارد.»

سحاب دلش برای امام رضا تنگ شده بود. جانمازش را بویید و در بقچه‌اش کنار کاغذهایش گذاشت. به قلمش نگاهی کرد و آن را پشت گوشش جا داد. بقچه‌اش را محکم بغل گرفت و بیرون آمد. ابوعبدالله او را بوسید و گفت: «مراقب خودتان باشید. نزد محمدالجواد که رفتی سلام من را به او برسان.» بعد ابومسلم را در آغوش گرفت و گریه کرد. ابومسلم او را آرام کرد و گفت: «ما را از حال امام و خود بی‌خبر نگذارید.»

او روی اسب نشست. سحاب را پشت سر خود نشاند و اسب به‌تاخت راه افتاد. سحاب حالا صبر نداشت تا زودتر به محمدبن علی‌الجواد در مدینه برسد. همان پسری که در اول

□ **مرو** □

سفر، او را پشت سر کاروان دیده و دلش لرزیده بود. او حالا می‌دانست در مدینه با قلمش وظیفه مهم و بزرگی در پیش رو دارد. او باید بنویسد و بنویسد.

## منابع

۱. ابن بابویه، محمد بن علی (شیخ صدوق)، (۱۳۸۸)، عیون اخبارالرضا، قم، پیام علمدار.
۲. ثابتی، موید، (۱۳۳۵)، تاریخ نیشابور، چاپخانه راه آهن.
۳. حر، حسین، (۱۳۸۶)، امام رضا و ایران، قم، دفتر نشر معارف.
۴. عرفان منش، جلیل، (۱۳۸۹)، همگام با امام رضا از مدینه تا مرو، مشهد، بنیاد پژوهش‌های اسلامی.
۵. غلامعلی، مهدی، (۱۳۹۵)، در جستجوی خورشید، مشهد، به نشر.
۶. غلامعلی، مهدی، (۱۳۹۳)، امام رضا و زندگی، مشهد، به نشر.
۷. قمی، شیخ عباس، (۱۳۸۴)، منتهی‌الامال، مشهد، نشر هاتف.
۸. مجلسی، علامه محمد باقر، (۱۳۶۲)، بحارالأنوار، ترجمه مؤسسه شمس الضحی، تهران، دارالکتب اسلامی.
۹. مرتضی حسینی عاملی، جعفر، (۱۳۶۵)، زندگی سیاسی هشتمین امام، ترجمه سید خلیل خلیلیان، قم، دفتر نشر فرهنگ اسلامی.
۱۰. یوسفی، یوسفعلی، (۱۳۸۳)، سفرنامه عشق، قم، کوثر غدیر.